



مقدم ه

بنام خدا

این اولین رمان من هست پس بدون شک اشکالاتی داره. چهارچوب اصلی رمان واقعیه.. یک رمان تاریخی
رمانی که خیلیاتون راجع به اتفاقاتش ی ه چیز ای شنیدین اما چیزهایی وجود داره که شاید هنوز نشنیده باشین و
براتون جالب باشه

دوست داشتم رمانی بنویسم که خواننده رو درگ بر کنه و آموزنده باشه نه صرفاً فقط عاشقانه!! بعضی از
حوادث واقعی و بعضی زاده تخیل من هستن

بعضی شخصیتها مثل کمبوجیه و پسام تیک نیز واقعی و برخی مثل ستی ا و اوتانا از تخیلم جوشیده ان د

باشد که با خواندن این رمان با تاریخ کشورمان کمی آشنا تر شوی م سپاس از همتون

لباس بلندش را پوشید، لباس کوتاه تری هم روی آن

مچبندهایی از چرم گاو دور آستین های بلند لباسش پیچی د تا بلندی اش دست و پاگ یر نباشد

موهایش را از دو طرف بافت.

روسی بلندی بر سر انداخت و با قاب فلزی زیب ای روی سرش محکمش کرد

از خانه اش که نه، خرابه ای که حکم خانه را داشت خارج شد. بقچه ای که حاوی نان بود همراه مشک آب را بر دوش انداخت.

نگاه آخرش را حواله ی خرابه ی شان کرد خرابه ای که

خرابه نبود اما شد.

به لطف چند دزدی که نمیدانست از کجا یکهو پیدا یشان شد و به آتش کشیدنش.

لحظه ای چشم فرو بست. عقب عقب رفت تا دستش را به افسار اسبش بند کرد، چشمانش را گشود و همراهش قطره ای آب شور از چشمش روانه شد.

میدانست حداقل دوماهی بلکه بیشتر در راه است. آخر از کاپادوکیه تا مصر راهی بود بس مشکل و طاقت فرس ا با هرتکانی که میخورد، صد ای خلخاله ای از جنس نقره اش، طرحی میشد و بر ذهنش نقش م یکشید.

طرحی که چهره ی مادرش را هر لحظه در ذهنش ترسیم میکرد باید قبل از جنگ

خود را به خانواده اش م یرسان د خانواده ای که متشکل میشد از پدر و مادری

دلسوز... س ریع خود را به بالای سرش رساند

چهره اش خاک ی بود و ابروانش پیچیده درهم.

ستی واقعا شگفت زده شده بود! بار اولش بود که به غیر از پدرش با مردی دیگر روبه رومی شد.

مردی که نیم تنه اش غرق در خون بود!

می کرد.

روسی اش را از سر کند، چند ثانیه به چهره مرد زل زد. در یک حرکت مرد را که به شکم افتاده بود برگرداند، روسری اش را زیر بازوی مرد غ ریه برد و چند دور پیچاند و محکم گره زد.

با این همه خونی که از مرد رفته بود، احتمال مرگش زیادتر از زنده ماندنش بود.

می دانست ب اید اول خون ری زی را متوقف کند و بعد فک ری برای جلوگیری از عفونت زخمش می کرد.

دستی به بازوی مرد کشید، بدنش سرد بود

سرش را روی سینه اش گذاشت. قلبش نامنظم می زد اما می زد.

نفسی کشید. باید آتشی درست می کرد

از زیر بوته ها کمی چوب باریک و خشک جمع کرد. چند چوب نازک تر را وسط هیزم ها و یک چوب را در وسطش نهاد و شروع به حرکت دادن چوب با دو دستش کرد.

چوب را م یانه گرفته بود و تند تند تکان می داد. دق ایقی م ی گذشت. هوا سردتر شده بود و دستانش کم جان نه آبی خورده بود نه نانی.

با دیدن نور باریک بلند شده از هیزم ها، لبخند کم جانی زد.

لحظاتی بعد آتش شدت گرفت.

دستانش را از هم گشود و به سرخی آتش نگ ریست.

دو متر آن طرف تر از مرد زره پوش، آتش برپا کرده بود تا بدنش گرم شود.

صدای مرد نجوا گونه به گوشش خورد : آب

س ی ن مثل اوتان ا

ستی از ج ایش بلند شد و به سمت اسبش رفت. مشک را برداشت و دوزانو کنار مرد نشست و گفت : ببین، آب برات خوب نیست ولی فقط یکم بهت میدم تا عطشت بخوابه .

مرد، دهانش را کمی باز کرد. سستی تنها پنج، شش قطره آب در دهانش ریخت.

خودش نیز کمی آب نوشید

نفسش را فوت کرد و گفت: می خوام زخمتو ببینم، تکون نخور.

آرام روسری پیچانده شده را گشود. خون ریزی تق ریباقطع شده بود، اما باید سریع تر کاری برای جلوگیری از عفونت می کرد.

روکرد به سمت مرد و گفت : باید زخمتو ضد عفونی کنم، ولی خوب میبینی که دارویی ندارم. مجبورم با شمشیر...

که هم چنان بی حال روی زمی ن دراز کشیده بود، چشمانش را باز و بسته کرد و با این کارش به سستی فهماند همان کاری که می خواهد انجام دهد.

سستی شمشیرش را از غلاف خارج ساخت، نوکش را درون آتش فرو برد.

وقتی اطمینان یافت به حد کافی داغ شده است، آن را برداشت. به سمت مرد رفت.

به حالت چهارزانو نشست. بازویش را محکم گرفت. اخم هایش ناخودآگاه درهم رفت. در یک لحظه نوک شمشیر را روی زخم عمیق مرد فرو کرد.

صدای فریاد مرد، بلند شد.

سستی چشمانش را بست و لب هایش را محکم به هم فشرد در دلش به حال زار

مرد، دل سوزاند.

مرد که از درد گونه هایش تب دار شده بود، با نگاهی به دخترک مو بافته از هوش رفت.

سستی از جا بلند شد

پارچه کلفتی که روی زین انداخته بود را برداشت و به کنار مرد رفت. بایده بدنش را گرم نگه می داشت.

پارچه را روی مرد انداخت و خودش هم بعد از اندکی کنار اسبش دراز کشید و به خواب فرو رفت.

با احساس سردی چیزی روی گل ویش چشم گشود. چشمانش تاری می دید، اخ می کرد و پلک زد.

تصویر روبه رویش برایش قابل هضم نبود.

پوزخندی زد و بدون ترس لب گشود: چیه؟ نکنه تازگیا این طور آدم ها از ناجی شون تشکر می کنن؟! بات یغ تیز

شمشیر؟!

که انگار حالش بهتر شده بود، کنار دخترک زانو زد، اما هم چنان با اخم و تخم.

بدون برداشتن تی زی شمشیر از گردنش گفت : آگه میخوای زنده بمونی باید حق یقتو بگی ؟

تو کی هستی ؟ یه دختر تنها!

اصلاً چه طور جرأت کردی با این ریخت و قیافه، بدون رو بند و روسری بگردی؟ هان ؟ لابد بی کس و کار

ی، شاید هم جاسوس!

شاید همونی باشی که منو به این روز انداخته! ؟ چرا خفه خون

گرف تی ؟

با داد مرد،ستی به خود آمد. بی شک این مرد مجنون بی پیش نبود.

آرام لب زد : ببین آقای زره پوش، من نم دونم شما کی هستی که بخوام جاسوسیتونم بکنم، یا زخمی تون کنم!

من فقط یه رهگذرم، همین و فقط به خاطر خدا خواستم نجاتتون بدم. آخه با عقل جور در میاد که من شما رو زخمی

کنم بندازمتون این جا، بعد پیام سراغتون کمکتون کنم؟!

درضمن بنده روسرب داشتم، منتها الان دور بازی یه آدم دیوونه بسته شده!

با صدایی بلندتر ادامه داد : خوب، مثل این که حالتون خوبه، زیونتون که خوب فعالیت می کنه!

بدون ترس از خراشیده شدن گل ویش از جایش برخاست.

کمی لباسش را تکاند، پارچه را برداشت و روی زین انداخت.

رو کرد به مرد و گفت : شمشیرم.

همچنان خشم گین به دخترک می نگرست.

درد امانش را بریده بود شمشیر را به

زمین انداخت.

س ی ن مثل اوتان ا
مرد
ستی نفس آسوده ای کشید و شمشیرش را برداشت.

اما متوجه خون روی شمشیر شد.

خونی که تازه بود!

بدون اینکه بخواهد، به بازوی مرد نگاه کرد.

زخمش باز شده بود و با ریکه ای از خون روی بازویش راه، در پیش گرفته بود.

با خود گفت : اصلا به من چه؟! بگذار بمیرد مردک دیوانه!

اما همی ن که دوبار چشمش به صورت رنگ پریده اش خورد نتوانست دلش را فرماندهی کند.

ناخواسته به سمتش رفت.

دستش را گرفت. مرد که نیر ویش تحلیل رفته بود بدون مقاومتی روی زمین نشست.

ستی با اخم مشغول گشودن روسری شد

روسری غرق خون را برداشت و به سمت رودخانه رفت آن را شست و

سعی کرد تا ج ای ممکن آبش را بگ یرد دستانش جان نداشت

باید زودتر چیزی م یخورد.

باید زودتر از ارتش به مصر می رسید!

مجمع قانونی دانشوران

چشمانش سیاهی می رفت. پارچه را دوباره محکم روی زخم بست.

مرد، مثل پسر بچه ای زخمی روی زمی ن درازکش افتاده بود می دانست اوهم

مثل خودش ضعف کرده است.

بقچه اش را باز کرد.

مشک کوچک حاوی ماست را بیرون آورد و درون

کاسه اش کمی ماست ریخت.

قدری نان جو درون کاسه خرد کرد و هم زد

برخلاف میلش به سمت مرد رفت و سرش را روی پایش نهاد.

مرد بی حال چشم گشود

ستی قاشقی پر کرد و به دهان مرد برد.

مرد همچنان با چشمانی نیمه باز چهره ستی زامی کاوید.

دهانش را گشود،

مرد با دیدن سکوت دخترک دستش را برداشت ستی نفس

عمیقی کشید و دیگر هیچ نگفت

ساعتی بعد، ستی مرد را مخاطب قرار داد : بسه دیگه، خست ه شد م نگهدار

بذار اسب بی نوا ی ه نفس بخور ه

من که ه یچی، ولی تو رو داره به زور تحمل می کنه!

و با لحنی آرام تر ادامه داد : ش اید تونستیم باهم دو کلمه صحبت کنیم و کنار بیایم.

مرد که خودش هم خسته شده بود اسب را نگه داشت تا از اسب پیاده

شد اما افسار را رها نکرد.

به این دخترک چموش هیچ اعتماد نداشت.

ستی اما بدون هی چ قصد بدی پیاده شد

دستی به موهای افشانش کشید. خیلی به هم ریخته بود کنار تک درخت

حاشیه راه نشست گل موهای پائین بافتش را باز کرد

همانطور که داشت بافت موه ایش را می گشود رو به مرد گفت : بیا بشین، می خوام باهات صحبت کنم

مرد بدون حرفی افسار را به درخت بست و رفت. این مکان هارا به خوبی می شناخت.

ستی از حرص پوفی کشید و موه ایش را کاملا باز کرد

با دستش تا جای ممکن موها ایش را شانۀ زد و محکم با لای سرش بست تا مرد با یک بغل علف خشک به اسب

نزدیک شد و علف ها را جلوی اسب گذاشت و سپس کنارستی جای گرفت

به درخت تکیه داد و گفت : خب، بگو، می شنوم.

ستی زیر چشمی مرد را از نظر گذراند و شروع به سخن گفتن کرد : خب میدونی، در حق یقت مقصدمون

یکیه! منم همون جا میرم که شما میری، ولی باید خیلی زودتر برسم به مصر.

مرد نگاه موشکافانه ای بهستی انداخت و گفت : که این طور!

اول اسمت رو بگو؟

س ی ن مثل اوتان ا

ستی آهسته زمزمه کرد : ستی.

و بلندتر گفت : و شما ؟

مرد به چشمان آشنای ستی زل زد و گفت : اوتانا.

ستی شک داشت اما نتوانست تعجبش را بپوشاند

بلند گفت : شما فرمانده اوتانا هستین؟ همون هزارپایات یش معروف؟!

و چشمانش را گشاد کرد.

اوتانا خنثی وار لب زد : فکر کن آر ه چه فرقی

می کنه ؟ الان به ج ای این که

فرماندهی هنگ خودم رو کنم، دارم با تو یکی به دو می کنم.

ستی خوشحال ادامه داد : و ای، باورم ن می شه راستش پدرم

راجع به شما قبلا باهام حرف زد ه از شجاعتاتون برام گفته

واقعا شجاع ین.

فکر کنم پدرم با پدرتون دوست بودن!

این بار اوتانا بود که تعجب کرده بود

با لکنت گفت : تو.. یعنی تو؟...

دختر ویشتاسپ هستی؟!

با شنیدن این حرف، عرق سردی برت بره ی کمرش نشست

خودش هم در شگفت بود که چگونه توانسته به این آسان ی خودش را لو دهد!

صد ای پدرش در گوشش پیچید) : س تی، دخترم تو نب اید راجع به من با کسی صحبت کنی وگرنه به خاطر یک انتقام،

پدرت رواز دس می دی!) (ستی با چشمانی وق زده، به اوتانا خیر ه شد خواست انکار کند اما دیر شده بود

او پیش تر، غیر مستقیم اقرار کرده بود که دختر دوست ص میمی پدرش هست

اوتانا روبه روی س تی نشست و دستانش را گرفت و باخشم به دخترک چشم قهوه ای زل زد

دختری که خود را ملامت می کرد که چگونه توانسته این قدر ساده لوحانه زندگی اش را بر باد ده د

اوتانا مچ دستان را فشر د

طوری که صد ای آخ گفتنش در فضا پژواک ش د

اوتانا همچو شیری که طعمه ای اسیر کرده، با شتاب ست ی را از زمین جدا کرد چشم از چشمانش

برنداش ت

با خشم لب گزی د : تو، دختر ویشناسپ خیانت کاری؟ دختر قاتل پدر من؟!

اوتانا خودش را خوب می شناخت

می دانست اگر خشمش را فرو ننهان د ستی جان

سالم به در نخواهد برد!

سرش را به آسمان گرفت و چن دین نفس عمیق به ریه ها یش مهمان کرد لبه ه ای بینی اش از

خشم تند، باز و بسته می شدن د در دلش سعی داشت این دخترک را تبرعه کن د

باخود می گفت : آخر این دختر که تق صیری ندارد! اما عقلش نهیب می زد : که این دختر قاتل پدرت هست،

خون آن قاتل در رگ ه ایش جاریس ت

آتش انتقامی که ب یست و یک سال قبل در دلش روشن شده بود، و بعد از چند ی خاموش گشته بود، باز

ساز روشن شدن سر داده بود.

در حرکتی ناگهانی مچ دستان ستی را گرفت و با چرم بلن دی که دور مچ ه ایش بسته بود، محکم بست

ستی گ یج از این اتفاقات، سعی کرد بغضش را فرو خورد

مستاصل به اوتانا خیره شد و گفت : ضعیف گیر آور دی ؟ به خدا قسم من از هیچی خبر ندارم

فقط می دونم ممنوعه ای رو به زبون آورد م که نباید می

آورد م

یعنی چه که پدر من، پدرتو رو کشته؟ ای ن حرفا رو از کجا در میاری؟ من تو رو نجات دادم دیوونه اون وقت تو...

انگشت اشاره ی اوتانا بود که مقابل صورتش قد علم کرد و سپس صد ای دو رگه اش به گوش رسید : خفه

شو... توهم مثل پدر عوضیت ی

تو رو فرستاده که منو بکشی؟! آره؟! حتما خبر دار شده که پسر آرتاباز بر ای انتقام داره در به در دنبالش می گرده!

تو رو فرستاده تا فرمانده اوتانا رو بک شی؟ هه... کور خوند ی دختر!

ستی خواست لب باز کند تا از خود دفاع کند اما سیلی اوتانا، او را خاموش کرد.

ستی، دختری که تاکنون با مرد غریبه ای رو به رو هم نشده بود، اکنون سیلی آب داری هم نوش جان کرده بود!

بغضش را به سخ تی فرو داد نباید

اشک می ریخت باید محکم می بود

سرش را بلند نکرد

اوتانا با دو انگشت، چانه ی ستی را گرفت و وادارش کرد به چشمانش زل بزند.

لب گشود : من فقط ده سالم بود، تازه داشتم آموزش رزمی می دیدم یه روز وقتی داشتم بر

میگشتم نزدیک خونه،... کمی مکث کرد

یادآوری خاطرات تلخش عذابش می داد : شمشیر

پدرت تو سینه پدرم فرورفت از لای دندانهایش

گریه : خودم با این دوتا چشم دیدم، دیدم که پدرم

به زمین افتاد و دست و پا زد

اما نگفتم پدرت تو راهم دیدم که بر زمین نشست که بدنش مثل

بید لرزان شد

اما نگفتم شنیدم پدرت از پدرم عذرخواهی طلب می کرد و اشک می ریخت!

با انگشتانش صورت سستی را چلانده و از پس دندانهای کلید شده ادامه داد : بیست و یک ساله دارم با این امید از

خواب بیدار می شوم که انتقام خون به ناحق ریخته شده ی، پدرمو بگم

سستی حزین و ناتوان فریاد زد : نکنه می خوام انتقامتو از من بگیرم؟ من از هیچ خبر

ندارم این صد بار!

اوتانا موه ای دخترک را از پشت گرفت و کشی د

صورتش را در میلی متری از چهره سستی نگه داشت و با خشم گفت : به موقعش کاری می کنم که پدرت خودش

با پای خودش بیاد به پام بیفته التماس کنه دخترشو نکشم!

موه ای دخترک را همان طور گرفت و مجبورش کرد روی زمین بنشیند سستی نالان و با صدای

لرزانی گفت : شاید پدرم پدرتو کشته باشه ولی اون قاتل نیست

اصلا اگرم باشه در عوضش منم جون تو رو نجات دادم!

تو رو خدا بذار برم

خواهش می کن م

و اما بغضش بود که به گلویش چنگ انداخت و صورتش را خیس از اشک کرد چقدر حالش از این همه

حقارت بد بود چقدر ضعیف جلوه کرده بود

دخترک که جوایی دریافت نکرده بود، گریان ساکت شد!

سه روز متوالی در راه بودن د

غذایی که سستی همراه داشت، فقط برای همان روزشان شد یا بهتر است گفت

برای همان روزش شد!

برای اوتانایی که عیب بی رحم شده بود

فقط در حد چند لقمه به دخترک غذا و آب داده بود تا جان ندهد.

دیروز را با شکار دو پرنده ی کوچک گذرانده بودن دستش آهی از ته دل کشید و

به مچ های کبودش نگریست.

جای چرم بر پوست گندمی دستش سایه ای تیره انداخته بود دستش را به

سختی کمی تکان داد

حس می کرد خون درون مچ های ایش حرکت نمی کند!

اوتانا او را به درختی بسته بود و خود به دنبال شکار رفته بود اسب را هم برده بود

سستی با خود گفت : چقدر احمق ه

فکر کرده من با این دست ای بسته می تونم فرار کنم که اسبمو هم برده! ؟ اما اوتانا اسب را برده بود تا کمی آب و علف بخورد.

ستی از گرسنگی و تشنگی بی حال شده بود آن قدر، بی حال که حس کرد

در حال جان دادن است چه فکر می کرد و چه شد!

سرش روی شانه ه ای نحیفش افتاد

می خواست پدر و مادرش را از آتش جنگ نجات بخش د حال خودش اسیر

انتقامی آتش یں شده بود!

طعمه ی گرگی درنده که طعم چنگال ه ایش را حسابی چ شیده بود د نفهمید چه بر سرش

آمد

چشمانش بی فروغ شد و د یگر چ یزی نفهمید

اوتانا بعد از چن دی با مشکى پر از آب و پرنده ای تق ریبا درشت، بازگشت ت باید از دخترک حرف

می کشی د تیروکمانش را گوشه ای گذاشت .

بدن پرنده ی بی بال و پر را از وسط چوبی بار یک رد کرد و روی دو تکه سنگ در بالای آتش قرار داد

نگاهش آسمان نارنجی و قرمز رنگ را درنوردی د امشب را اگر

استراحت می کردند ایرا دی نداش ت فردا تا ظهر به ارتش می پ

یوستن د

فکر انتقام، لحظه ای از ذهن مشوشش رخت بر نمی بست به دخترک لاغر

اندام نگاهی کرد فکر کرد خواب است عصبی شد

خودش هم نمی دانست این همه خشم از چه نشأت می گیرد!

ضربه ای به پای بی جان ستی نواخت

وقتی حرکتی ن دید دو زانو نشست و سبلی محکمی بر گونه اش نواخت از سردی صورتش اخم

هایش بیشتر در هم تنید این دختر نباید به این راحتی جان می داد باید ذره ذره ی تقاص عمل

پدرش را پس می داد!

چشمانش را فشرده

مشک آب را به دهان دخترک نزد یک کرد

با دو انگشت اشاره و شستش، لب های خشکیده اش را از هم فاصله داد و ک می آب در دهانش ریخت

مشت پر از آبش را به صورت ستی پاشید لحظاتی بعد، پلک

های دخترک روی هم لغزی د

اوتانا با نیم خن دی از او فاصله گرفت و به سمت آتش رفت .

هوا کاملاً تاریک شده بود زخمش

را باز کرد

تاج ای که دید داشت زخم را واریسی کرد از پشت کتف تا نزد

دیک آرنجش زخم خورده بود

با دیدن آن مایع زرد و سفید رنگ در یافت که حالش تعری فی ندارد یعنی وخامت

حالش!

یعنی عفونت...

تب و لرز که دیگر رنگ و امانش را

بریده بود چشمانش را بازو بسته کر

د

شمشیرستی که اکنون مال او حساب می شد را برداش ت نوکش را روی آتش

خاکستر شده گرفت

به سختی بر لرزشش غلبه کرد و شمشیر را بر دست گرفت ت به مار پیچیده

شده دور شمشیرنگ ریس ت خوب یادش بود

مگر می توانست آلت قتل پدرش را از خاطر ببرد؟!

ستی که لحظاتی از هوشیار شدنش م ی گذشت حال نظاره گر کاره ای مرد روبه روی ش بود

اوتانا گویی که می خواهد قاتل پدرش را سربه ن یست کند، نوک شمشیر را با فشار و محکم روی زخمش فشر د تا

اعماق مغزش ت ی رکشید!

آهش را درون سینه خفه کرد اما تاب نیاورد و صد ای فریادش کل محوطه را لرزاند!

ستی با آن دل نازکش دیگر تاب نیاورد و با صد ای فریاد اوتانا اشک در چشمانش خانه کرد و بغضش بی اختیار ترکید.

لحظه ای به یاد پدر و مادرش افتاد

اکنون که در دستان این دیو اس یر شده بود دیگر ام یدی
به زنده دیدنشان نداشت.

دخترک که بینی اش را بالا کشید توجه اوتانا را به خود جلب کرد اوتانا دردناک از کا

برخاست

چند لحظه از درد همانطور که دستش را می فشرد دید ه بر هم نهاد چنگی زد و پارچه ها را
برداشت و دوباره دور بازویش بست و بادندان گره کوری زد.

با دوقدم خود را مقابل سستی رساند و مقابلش نشست با دیدنش تازه به

حال بدش پی برد

دل سوزی بود یا هرچه! باعث شد دستانش را از درخت باز کند و مچ ه ایش را از بند چرم رها سازد

مطمین بود سستی آن قدر بی جان است که توان فرار ندارد!

با ز شدن سستی همانا و به زمین آمدنش هم همانا...

خواست برخ یزد و با دوپا یش آن قدر بدود که دیگر چهره این خون آشام را نبیند اما ح یف که پ ای رفتن

نداشت.

با تمام توانش فقط توانست کمی صورتش را حرکت ده د اوتانا با دست

سالمش کمرستی را گرفت و بلندش کرد

وکنار آتش در حالی که خودش تکیه گاهش بود نشاندهش. با دست عاجزش تکه ای از ران را کند و

به دهان سستی برد

ستی خواست لجبازی کند اما بی جان تر از این حرف ها بود

با خود گفت : لابد میخواد قبل کشتنم سیرم کنه، مثل گوسفندی که قبل کشتنش بهش آب می دن!

دهانش را باز کرد و مقداری از گوشت بی مزه را جوی تازه به شدت

گرسنگی اش پی می برد تکه گوشت را از دست اوتانا کشید و با ولع

مشغول خوردن شد!

چند لقمه خورده بود که با صدای اوتانا لقمه در هانش همچو زهر مار آب شد.

: بسه هرچی کوفت کردی

زود باش بگو پدرت کجاست؟ و با لبخند حریصانه ای ادامه داد : می دونی که چقدر مشتاق دیدارشم؟!

ستی دردناک آب دهانش را قورت داد اما گوشت جوده شده، سرسختانه به سقف دهانش چسبیده بود و

قصد جدایی نداشت به سختی گفت : آب

و دستانش را به گل ویش برد

اوتانا طلبکارانه مشک را به دخترک داد

بعد از خوردن کمی آب و بلعیدن لقمه، خواست بگوید : به توجه که پدرم کجاست؟! اما وقتی چشمانش به دیو دو

سر خورد پشیمان، فقط سکوت اختیار کرد.

تیزی شمشیر که برگویش خط انداخت چشمانش تا بالا

آمد و چشمان اوتانا را کاوید.

ستی از سوزش خراش گویش کمی اخم کرد و گفت : حتی اگه سرم رو جدا کنی و هم بین جام چالم کنی

بازم بهت نمی گم پدرم کجاست!

اوتانا با لبخند مرموزی موه ای ستی را دور انگشتانش پیچاند و به پائین کشتی د طوری که چشمان اوتانا را از میلی مت ری صورتش م ی دی د.

با احساس از ریشه کنده شدن چند تار م ویش، چشمانش را بست و لب فشرد.

اوتانا لبخندش را با غرشی جا به جا کرد و روی صورتش ف ریاد زد : تو، یه دختر نفهمی!

چطور می تونی وقتی با یه مرد تنها که از قضا، به خونت تشنه است، این طور رفتار کنی و جسور باشی! ؟

نمی ترسی؟ و باز چهره اش را با لبخن دی خبیث پوشاند.

ستی که از ترس مغزش هنوز هنگ م ی زد با صدایی بغض آلود که ترسش را هویدا می کرد گفت : مثلاً چه غلطی می کنی؟!

می خوای بکشیم؟ خب بکش. در عوض پدر و مادرم زنده می مون ن موه ای ستی بیشتر

کشیده ش د

و اشک بیشتر در کاسه چشمانش خ زی د.

وقتی بوسه ی مرد مجنون را حس کرد، تازه معنای تنهایی با یک مرد را درک کرد!

بعد از چند ثانیه به خود آمد و مصرانه، سرش را به طرفین تکان داد و با دستانش صورت

اوتانا را خط انداخت خطی صورتی رنگ روی گونه ی چپش.

اوتانا که با این وحشی گری ها، عصبی تر شده بود، دستانش را با یک دست، بالای سرش نگه داشت

چهره به چهره به هم خیره شده بودن د

ستی این بار از ته دلش ترسیده بود و مدام خد ایش را در دل صدا می زد.

چشمان ریز شده ی اوتانا را که دید، ترسید اما باز هم مقاومت کرد و چیزی بروز نداد!

دست اوتانا را که حس کرد، پلکش پ ری د و آب

نداشته ی دهانش را قورت داد.

لب های ش کج و معوج شد.

نمی دانست چه بگوید.

گریان و پر بغض گفت : ولم کن لعنتی.

اما اوتانا که اول ین بار بود چنین حسی در زیر پوستش می دوید، بی خیال خواست ادامه دهد

اما صد ای دخترک برخاست : اوتانا...هرچی بخوای بهت می گم...خواهش می کنم ولم کن.

و هق هقش سکوت دشت را شکست.

ستی ضربه ی آخر را زد : تو رو به روح پدرت به جون مادرت دست از سرم بردار.

وجیغ بلندی ضم یمه اش کرد!

دستانش که از حصار آزاد شدند ناخودآگاه پلک های ش روی هم افتاد.

اما اوتانا خشمگی ن از ای ن قسم، ب اید خشمش را جایی خالی می کرد و چه ج اپی بهتر از

تن نحیف این دختر رنجور و نا توان!

پای اوتانا که بر پهل ویش اصابت کرد، لحظه ای نفسش رفت و از درد برخورد پی چید.

اما بغضش را خورد

صد ای اوتانا را شنی د که می گفت : آخ رین بارته اسم پدر مادر منو تو اون دهن کثیف میاری یاالله پاش و

باید برام همه چ یو توضیح ب دی!

دخترک، خوشحال از رهایی لب‌هایش را کش داد، اما از درد در خود مجاله‌ش د بعد از دقیقه ای به زور خود را به درخت رسانید و تکیه داد چشمان کم‌س ویش را بازو بسته کرد و به مرد بی‌مرام امشب، خیره‌ش

د

ستی را بلند مورد خطاب قرار داد : منتظرم!

او مرد این کارها نبود

ضعیف‌کشی در خونش نبود

اما وقتی به این فکر می‌کرد که این دختر قاتل پدرش است دلش همچون سنگ می‌شد.

اوتانا به دخترک نگاهی انداخت معلوم بود

درد می‌کشید

نزدیکش شد لب‌های دخترک را فشرد و غریب : لعنتی بگ و بگو اون پدر

نامردت کجاست ؟

ستی نگاهی مظلومانه شاید هم می‌ایوسانه، به اوتانا انداخت راه فراری نداشت

آرام زبان گشود :

مصر هستن، دو سه ماه قبل به مصر حرکت کردن اوتانا با اخم‌های در هم

پرسید : مصر؟ مصر برای چی ؟ ستی با پلک‌های بسته آرام زمزمه کرد : مادرم

مدتی بیمار بود این اواخر، بینای‌ش رو از دست داده بود

یک طبیب مصری که به کاپادوکیه اومده بود، گفت ت وی سر مادرم یه توده اس ت گفت اینجا نمی تونه

کاری کنه باید به مصر بره

ستی با احساس سبکی شدی دی، از هوش رفت.

اوتانا چند ضربه به کتف دخترک زد اما تکانی

نخورد

دو زانو نشست و نبضش را گرفت نبضش

ضعیف می زد

چشمش به مایع سرخ و غلیظی افتاد منشأ این خون

غل یظ، بی شک سستی بود!

اوتانا با حسی مملو از عذاب وجدان، سستی را بغل زد و به پشت لباسش

نگاه کرد متعجب از این همه خون بی درنگ به سمت اسب رفت با

پایش مقداری خاک روی آتش ریخت اول سستی را روی اسب خوابان

د

خودش هم سوار اسبی که دست سستی شد و با کمر بندش

بدن دخترک را به خودش بست و راه افتاد

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود اوتانا اکنون به

هنگ خوش رسیده بود و فرماندهی را به دست

گرفته بود لبه ی چادر قهوه ای را بالا زد

به ستی که هم چنان خوابیده بود نگاه کرد

مردد از ورود به خیمه لبه را رها کرد و خواست خارج شود که با تکان خفیفی از جانب ستی، آرام وارد شد یک زانو

کنارش نشست

دستش را روی پیشانی اش گذاشت تبش پا این

آمده بود

لبخندی از پا این آمدن تبش بر لبانش نقش بست و درست در همین لحظه چشمان قهوه ای ستی رد چشم ه ای

آبی سیر مرد را شکار کرد بی تفاوت لب زد : آب میخوام و از خشکی، لبانش ترک برداشت اوتانا بلند اسم طب

یب را صدا زد مرد لاغری وارد شد

ستی ترسیده به مرد خیره شد

این قدر ضرب شست این مرد نامرد را چشیده بود که لحظه ای فکر کرد ای ن مرد را برا کشتنش فرا خواند ه ترسیده

گفت : اوتان ا

من که بهت گفتم پدرم کجاست

بانگاهی به مرد لاغر اندام ادامه داد : می خوامی منو بکش ی ؟ اوتانا ن...

لب های دخترک توسط انگشتان اوتانا دوخته شد

س ی ن مثل اوتان ا

رو به طبیب گفت : آرتانوس بیا مع

اینه اش ک ن

آرتانوس کنار سستی نشست

ستی که از ترسش کاسته شده بود نف سی کشید.

اوتانا هم دست ک می از سستی نداشت

نمی توانست باور کند که به سستی همچ نین آسیبی رسانده است سستی خواست بنشیند

اما سوزش عمیق احساس کرد با دستانی لرزان، لباسش را بالا زد چشمانش به زخم

ی دوخته شده افتاد یک زخم اندازه دو بند انگشت

اوتانا نگاه از چهره ی رنگ پ ریده ی سستی گرفت و به آرتانوس گفت : آرتانوس خب این دلیلش چی بوده ؟

طبیب متفکر گفت : ضربه شدی

اگر من جراح یش ن می کردم به خاطر خون ریزی جوش به خطر می افتاد درضمن با این حساب

قدرت باروری شون نصف می شه!

آرتانوس که خارج شد سستی اشک ه

ایش را روان کرد

لب های ش از هجوم این همه رنج و درد و بدبختی مرتعش شده بود آرام دراز کشی د

اوتانا با اخم ه ای درهم تنیده از خیمه خارج شد نمی دانست چرا

عصبی است!

سریازی صدایش زد : فرمانده اوتانا. ..

نگاه اوتانا را که دی دادامه داد : چی شد ؟

سریاز گفت : پیداش کردیم، نقشه قتل شما رو رتوشتر داتا پاتیس، کشیده بود لبخند ناموزونی چهره

اوتانا را پوشان د طولی نکشید که لبخندش محوش د

باچشمانی سرخ گفت : فوراً بیارش وسط خیمه ه ا از صدای داد و

بیداد های گوش خراشی بیدار شد.

و به سقف چادر مثلثی شکل زل زد.

به سختی از جای ش بلند شد

دستش را به چوب وسط خیمه گرفت و با دست دیگرش تکه م وی مزاحم زا از صورتش کنار زد

اما مو، لجوجانه به جای اولش برگشت.

ستی پا از خیمه بیرون گذاشت چشمانش از

هیجان دو برابر شد!

تختی چوبی گذاشته بودند که اطرافش پر از سربازان و فرماندهان بود.

روی تخت مردی تقریباً عریان، درازکش روی شکم خوابیده بود دست هایش با زن

جیری کلفت بسته شده بود

مردی با شلاقی از چرم خالص! ضرباتی شدید بر پیکرش می نواخت.

با صدای فریاد د یگ ری از مرد،ستی به خود آمد و جیغ زد : بسه...توروخدا بسه...نزنیدش!

اوتانا تو بگو کاری ش نداشته باشن.

اوتانا با خشمی باور نکردنی به دخترک زل زد! به چه جراتی از خیمه خارج شده بود؟ می خواست آبرویش را ببرد؟ حال

بقیه چه فکری درباره اش می کردند؟ آن قدر خشمگین بود که عقلش به کل از کار افتاده بود

دست چپ ستی را گرفت و بی توجه به حال بد دخترک، به طرف تخت کشاندش رو به مرد شلاق زن

گفت: بزنش اشکان.ش

اشکان باقی یافه ای متحیر به دختر موبلند و رنگ پریده نگرینست و گفت: قربان! یه دختر ضعیف رو بزنم؟

اوتانا بازهم فرمان قبلی اش را صادر کرد اما او نپذیرفت

اوتانا شلاق را از دستان اشکان دزدید و دستان ستی را روی تخت گذاشت.

ناگهان سوزشی عجز در بند بند انگشتانش پیچید!

از شدت درد، اشکی از چشمش چکید

اوتانا نا جوانمردانه شلاق را به انگشتانش نواخته بود!

باز هم شلاق را بالا برد

اما اشکان محکم دستان اوتانا را گرفت اشکان خشم اوتانا

را خوب می شناخت اگر عصبی می شد هیچ چیز جلودارش

نبود ستی بی حال روی زمین افتاده بود

احساس می کرد انگشتانش جزئی از دستش نیست.

اوتانا به سختی دستش را رها کرد، آرام تر شده بود.

رو به اشکان گفت: گوش ه ای این خ یانت کارو را جدا کنی ن بندا زین جل وی سگ!

ستی دلش از تقور این کار، درهم پیچ خورد.

اوتانا که نم یخواست کسی از بودن ستی آگاه شود، حال همه فهمیده

بودند .

ستی را روی دستانش بلندکرد و به سمت خیمه روانه شد .

به دیواره خیمه تک یه داده بود وبه باندپیچی دستانش نگاه می کرد.

یک لحظه خانه کوچک سنگی شان پ یش پرده ی چشمانش نم ایان ش د و لحظه بعد، خانه

سوخته و سیاه شده ی شان!

چهره ی اوتانا پی ش چمانش جان گرفت

دو ساعتی می گذشت، از زمانی که اوتانا خودش، دستانش را از خون پاک کرده بود و با وسواس، باندپ پیچی کرده

بود

دو ساعتی می گذشت از تهد یده اپی که به جانش ریخته بود

گفته بود اگر نمی خواهد مثل خانه ی شان، زنده زنده در آتش بسوزد ب اید سرکشی را کنار بگذارد.

ارنش می خواست فردا صبح زود حرکت کن د

نمی توانست بی خیالی طی کند و همراه سریازی که اوتانا برا یش منظور کرده بود به کاپادوکیه، یا ش اید هم لی دیه

یا بابل برود!

شمشیرش را برداش ت

همان که با خواهش و تمنا از اوتانا پس گرفته بود دستانش به

سوزش افتادن د شمشیر را گوشه ای نهاد

گل مو را از موه ای بلندش باز کرد

ساعتی پیش کمی خودش را شسته بود اما لباس

بلندش کث یف و خونی بود لباس بلندش را بیرون

آورد

لباس کوتاه تری که روی لباس بلندتر پوشیده را دوباره پوشید به شلوار پر چینش

نگاه انداخت.

گوشواره هایش را بیرون آورد

نمی خواست تنها یادگار مادرش آسیب ببیند به سختی از

زمی ن بلند شد

درد مثل زهر، در تک تک اعضا بدنش پیچید و پیچید تا به انگشتانش رسی دستانش به سوزش افتاد.

اما باز از تصمیم یمنش برنگشت با دو دستش،

شم شیر را بلند کرد. امشب یا می مرد، یا

زنده می ماند و به مصر می رفت.

اواسط زمستان بود و هوا سرد بخصوص

الان که شب بود.

پاه ای بی حفاظش را روی خاک سرد گذاشت

لحظه ای از شدت زیاد درد، شمشیر سر خورد اما دگر باره محکم تر به دست گرفتش.

می دانست که نمی تواند با یک پیشنهاد ساده مبارزه با او بجنگد پس باید او را در عمل

انجام شده قرار می داد.

همه جا پر بود از آتش های بزرگ و کوچک که عده ای

اطرافش نشسته یا خوابیده بودند.

به سمت جایی که اوتانا نشسته بود پا تند کرد جالب بود که با دیدنش

حس کرد قلبش تندتر میزد چرا از او متنفر نبود؟

چندین بار او را به حد مرگ رسانده بود اما باز هم به او حس بدی نداشت.

ضعف حقارت بس بود

باید خودی نشان می داد.

در چند قدمی از جمع ایستاد

با صدای بلند گفت : فرمانده اوتانا از شما درخواستی دارم

اوتانا که سر به زیر به آتش خیره بود و به سخن فرماندهان دیگر گوش می داد، با شنیدن صدای ظریف دخت ری سرش

را بالا گرفت و به چشمانش تی خیره شد

ستی ادامه داد : من با شما مبارزه می کنم اگر پیروز شدم من رو به حال خودم رها کنین یعنی بذارین برم

و اگر شکست خوردم مختارید... هرکاری باهام بکنین!

مثلا اینکه منو بکشید

یکی از هزارپاها ی ش ها پوزخندی زدو گفت : و ای چقدر ترسناک! چه اعتماد به نفسی داری دخت ر

خب معلومه شکست می خوری دختره ی

دیوونه

به نظرت حریف یه مرد می ش ی؟!!

اوتانا که فکر می کرد توانسته این دخترک چموش را سرچ ایش بنشانند اما اکنون چیز دیگری می دید،

با تکیه به شمشیرش بلند شد،

باید به دخترک م یفهماند گستاخی هم حدی دارد دستش را روی

موهای بلندش کش ی د

اوتانا با چهره ای خونسرد با نوک چشمشیرش جایی را نشان داد ، ستی به همان جا رفت

اولین قدم را اوتانا به سمتش برداشت نوک

شمشیرش را مقابل ستی گرفت ستی پ ای راستش

را جلو گذاشت، صد ای جیغ خلخالش بلند شد در

یک آن به سمت اوتانا هجوم برد.

اوتانا اوتانا شمش ی ر را افقی نگه داشت و حمله را مهار کرد صد ای برخورد

شم شیرها سکوت دشت را میشکست

ستی کلافه از درد انگشتانش و حمله های پی در پی اوتانا، به سمت اوتانا رفت اما به جای اینکه پهن ای شمشیر

خودش روی گوی اوتانا بنشیند پهنای شمش ی را او بود که روی گردنش نشست.

صد ای سوت و کف سربازان عصبی اش میکرد باور اینکه

شکست خورده بود برایش سخت بود نمیدانست چی م ی شود
عاقبتش.

اوتانا با چهره ای که هیچ چیز را نمیشد درش خواند همانطور شمشیر بر گردن دخترک حرکت کرد
با ضربه ای به شانه ی ستی او را به داخل چادر راند، ستی سرش گیج رفت و به زمین افتاد

چشمانش قامت تنومد مرد ای ن روز هایش را میدید اوتانا بدون هیچ
واکنشی به او زل زده بود .

این دختر میخواست قوی باشد

از مبارزه با ستی لذت برده بود؛ شمشیر را خوب به دست میگرفت اما نمیتوانست حریف اوتانا پی باشد که از بچگی
پا در عرصه ی مبارزه نهاده بود.

وقتی دید ستی آب دهانش را تند تند قورت می ده د فهمید خیلی درد م
یکشد فریاد زد: رادمان

صد ای سربازی آمد: بله فرمانده

اوتانا دستور داد: از آرتانوس کمی آب و غذا بگرو و ب یار به طرف دخترک برگشت چشمان خیسش را که
دید یک حالی شد دلش لرزید، روبرویش نشست دستان خونی اش را گرفت پارچه خونی را باز کرد .

صد ای رادمان آمد که اذن ورود میخواست

با اشاره سر اوتانا دارو و غذا را گوشه ای نهاد و رفت.

ستی از آرامش اوتانا میترسید،

میترسید شاید این سکوت، آرامش قبل از طوفان باشد، دستانش را از زیر دستان اوتانا کشید

اوتانا به چشمان ترسیده ست یا نگر است، و باز دستانش را به دست گرفت.

ستی غمگین گفت: چرا هیچی نمیگی؟ بگو میخوای چه ب لای سرم ب یاری؟ اوتانا ساکت به

بستن دست هایش ادامه داد.

کاسه خوراک را روی پای دخترک گذاشت، ظرف آب را هم همینطور و خودش گوشه چادر دراز کشید و دستش را روی چشمانش نهاد

با صدای بمش س تی را مخاطب قرار داد: بازخواستت نم یکنم ولی این آخرین باریه که از بچه بازی ت م یگذرم

گرچه خیلی دلم م یخواست میکشتم ت اما میخوام یه موقعی انتقام ب گیرم

که مزه بده نه الان که درگیرم فردا به طرف بابل حرکت میکنی، رادمان

میبرتت خونه خودم تا خودم ب یام و تصمیم بگیرم حالا هم غذا تو بخور بگیر

بخواب

در دل دخترک غوغا پی شده بود از مرگ هراسی نداشت اما از اینکه چگونه جان دهد واهمه داشت.

اگر فرار م یکرد و از دست اوتانا در م یرفت حداقل م یتوانست زنده بماند، اگر هم در حین فرار گرفته م یشد باز هم

حکمش مرگ بود.

چه می ماند و به بابل م یرفت، و چه فرار میکرد و دستگیر میشد، در هر صورت مرگ بود که به

او پوزخند میزد.

غذایش را تا ته خورد و آب نوشید.

س ی ن مثل اوتان ا

منتظر خروج اوتانا بود ،

اما او خوابیده بود و قصد بیداری نداشت

ستی میدانست که حماقت محض است در حضور اوتانا فرار کند پس بهانه ای بیخود

تر از قضا ی حاجت نیافت.

آرام گفت: فرمانده؟!

اوتانا با چشمان مست خوابش در تاریکی به دخترک زل زد اما جز تاریکی چیزی ندی د عصبی گفت : چیه؟

ستی گفت: ب اید برم بیرون دستش وی دارم اوتانا پوزخند

ی زد و به پهلو شد و گفت: منم که گوشام دراز!...

ستی در دلش گفت: اون که صد البته!...

و ادامه داد : هر جور دوست داری فکر کن من الان واقعا نیاز به دستش وی دارم .

دلیلی نداره دروغ بگم اگه قص دی داشتم یواشکی

خارج میشدم،

اوتانا که خواب از سرش پریده بود،

از چادر خارج شد و به رادمان سپرد تا ستی را ببرد د ب یاورد.

ستی که خارج شد رادمان را مشعل به دست دی د این دشت وس

یع درخت نداشت تنها چند تپه بزرگ و کوچک داشت

رادما ت ایستاد و نور مشعل را روی چهره ی ستی انداخت و گفت : همینجا کارتو کن.

من یکم اون طرف تر منتظرم، ستی لب به اعتراض

گشود : یعنی چه ؟ اینجا که صافه، گو دی یا چیزی ن یست پنهان شم رادمان خسته و

خواب الود خمیازه ای کشید و گفت:

نکنه انتظار داری تا اون تپه ببرمت ؟

من خیلی خستم ه توهم برو کارتو کن زود بیا هوا تاریکه چیزی معلوم ن یست و چندین قدم به عقب

برگشت ستی پر استرس نشست،

در این تاریکی چطور میتوانست راه را از بیراهه تشخیص دهد!؟

صد ای رادمان بلند شد : تموم نشد؟ ستی بلند

گفت: صبر کن

کف دستش را روی زمین گذاشت همانطور، چند قدم

عقب عقب رفت

وقتی فاصله اش تا رادمان بیشتر شد از جا

برخواست

و روی خاک های سرد و نرم بیابان شروع به دیویدن کرد، هوای سرد سینه اش را به خس خس انداخته بود.

چیزی نم یدید فقط م یدوید و تپه را دور م یزد نمی خواست با

یستد

می ترسید سربازان را ببیند که در پی اش می دوند دیویدن مدام خسته

اش کرده بود سکندری خورد و روی زمین افتاد ،

روی کمر دراز کش ید، با دست دهانش را گرفت

تا از بینی تنفس کند، و سوزش سینه اش کم شود.

کمی که نفسش باز شد ایستاد. حتما تا به حال اوتانا به دنبالش روانه

شده بود،

چقدر بی فکر عمل کرده بود و بی فکر فرار کرده بود،

حالا تک و تنها بدون آب و غذا، بدون اسب چگونه به سفرش ادامه م ی داد؟!!

اگر اینبار اوتانا می گرفتش بی برو و برگرد جانش را م یستاند.

استراحت بس بود.

اکنون که فرار کرده بود باید تا جایی که جان داشت م یرفت تا بلکه راهی پیدا کند، تا خانواده اش را پیدا کند.

هو ای سرد تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. لباس نازکش جوابگوی این سرم نبود پاهایش میسوخت اما ب

اید ادامه می داد.

در این تاریکی و ظلمات تا یک وجب روبرویش را بزور م ی دی د چشمانش روی هم

می افتاده بود

از فرط خستگی بود یا خواب، مهم نبود او نباید به راحتی تسلیم می شد.

سوزش عجیبی کف پایش را در بر گرفت.

میخواست به راهش ادامه دهد اما باز هم همان سوزش به جانش افتاد روی زمین نشست

کف پایش را لمس کشید، دستانش جسمی سخت را لمس کرد در یک واکنش طب

بعی آن جسم را با دست به طرفی پرتاب کرد. هرچه سعی کرد نتوانست چیزی ببیند

با انگشتان داغان و زخمی اش محل سوزش را لمس کرد، متورم شده بود فهمید که عقرب پایش را به چنین روزی انداخته!

اگر کاری نمیکرد و همین طور روی زمین میماند

یا میمرد، یا اوتانا پیدایش میکرد و جانش را به جان آفرین تسلیم می کرد.

آستین لباسش را کند

یکی را به پای چپ و دیگری را به پای راستش بست و دوباره با

قامتی خمیده به راه افتاد.

دختری تنها

دختری که افزون بر درد روحش، جای بدنش، درد را فرباد

می زدند .

بدنش بی حس شده بود ندانست چه شد که به زمین سقوط کرد و چشمانش تاریک شد .

نیوشا هراسان از چادر بیرون آمد و فرباد زد : پدرجان، پدر، به هوش اومده!

پیرمردی با موهای سفید و سیاه و ریشهای مختلط از این دورنگ، به نیوشا دخترده ساله اش نگاه کرد

و سپس همسرش را صدا زد : نیک چهره! ؟

نیک چهره ظرف غذایی که روی آتش بود را برداشت و به همسرش آبپاش نگاه انداخت و گفت : بله، چی شده؟

آبپاش با صدای تقریباً بلندی گفت : بروتوی خیمه مثل اینکه این دختر به هوش اومده.

نیک چهره ظرف به دست با قدمهای تندتر از قبل داخل چادر شد

ظرف را کنار دیواره چادر گذاشت. دو زانو نشست و با دستانش سردی و گرمی بدنش را تست کرد

بدنش گرم شده بود.

نیک چهره با مهربانی به صورت رنگ پ ریده ی ستی خیره شد. دخترک با سنگی نی نگاهی چشمانش را روی هم لغزان د

چشمانش که گشوده شد صورت زنی زیبا را نظاره کرد که با لبخند مهربانی به او زل زده بود

دستانش توسط دست زن به آرامی فشرده شد. نیوشا آرام لب زد : مادر، دیگه حالش خوب شده نه ؟

ستی به سمت چپش نگاه کرد. دخترکی ریز نقش و سبزه رو را دید که با چشمان فندقی اش، به او زل زده اس ت

زن با لحنی مهربان رو به ستی گفت : دخترم حالت خوبه؟ بهتری؟ ستی سعی کرد ق وی نشان ده د

دستانش را ستون بدنش کرد و نشست. رو به زن گفت : سپاس گذارم، خوبم، اما من این جا ...

نیک چهره بار دیگر لبخند زیبایش را به روی ستی پاشید و گفت : تو رو دخترها پیدا کردن، حالت واقعا وخیم

بود

از دیشب تا حالا که نزدیک شبه بی هوش بودی خوشحالم که

حالت بهتره

ستی با انگشتانش که انگار دردش کمی آرام تر شده بود، دستان این زن

مهربان را فشرده و تشکر کرد.

زن خود را نیک چهره معرفی کرد و گفت : این وروجکم دخترم نیوشاست.

ستی بار دیگر به دخترک نیوشا نام نگاه کرد و به رویش بی جان، لبخند زد.

دخترک خجالت وار بیشتر به مادرش چسبید.

ستی آرام گفت : من هم ستی ام نیک چهره

نیز ابراز خرسندی نمود

صد ای صحبت چندنفر، نگاه سستی را به ورودی چادر کشاند.

در کسری از ثانیه چهار جفت چشم درشت شده به سستی خیره شدن دست معذب آب

دهانش را قورت داد دختری آرام گفت : خوشحالم حالت خوبه .

و پشت بندش، دختر دیگری همین را تکرار کرد.

نگاه دو جوان ورزیده روی دخترک نشست.

سستی خجالتی سرش را زیر انداخت و بازوان عریان را با کف دستانش پوشاند. نیک چهره بعد از کار سستی ریب
به پسران گفت خارج شون د

بعد از خارج شدن پسران، به دختری اشاره کرد و گفت : ای ن دخترم نیک رخ هست و اون هم سمن رخ .

اون دو جوان هم آژمان و اوژن ، پسران هستن.

سستی متعجب از اینکه این دو دختر و دو پسر، فرزندان این زن جوان باشند به فکر فرو رفت.

وقتی به خود آمد کسی به جز نیک چهره کنارش نبود.

زن، کاسه ای را از غذای گوشت به دخترک داد و خواست نوش جان کن دستی با لبخند مشغول

خوردن شد.

نیک چهره خارج شد و گفت که برمی گرد دستی به

مشعل خیره شد

همین که زنده مانده بود جی ای شکر فراوان داشت.

دوست داشت هرچه سستی تر، به راهش ادامه دهد اما اینگونه

محال بود .

قاشق آخر سوپ را بلعید و دور لبش را زبان کشی د خیره به کف

کاسه سفالی به فکر فرورفت

به تصور چهره ی خشمگین اوتانا مو بر تنش س یخ ش د خوشحال بود که

موفق بر فرار شد ه

اما دلهره ی یافتن ش توسط اوتانا لحظه ای رها یش نمی کرد نیک چهره با ی ک

دست لباس وارد چادر شد

آرام کنارش نشست و صدایش زد : س تی جان،ستی به نیک چهره چشم دوخت

نیک چهره لبخند کمزنگی زد و لباس هارا مقابل ستی قرار دادوگفت : این لباس ها نو نیست ولی تمیز ه

لباس خودت دیگه قابل استفاده ن یست.

ستی به زحمت لبخندی زد و تشکر کرد.

زن ادامه داد : هوا سرده برات یکم آب گرم می کنم تا هم ین جا حموم کنی راحت باشی عزیزم کسی

نمیاد

ستی گ یج به لباس ها ننگ ریست

در دلش از این زن مهربان سپاس گذاری کرد.

آژمان در حال زین کردن اسب ها، نیک چهره را خطاب قرار داد : نیک چهره، این دخترکی میخواد بره؟ ما بخاطرش به

روز از سفرمون عقب افتادی م

نیک چهره انگشت اساره اش را مقابل صورتش قرار داد و گفت : ه یس...می شنوه آژمان بلند گفت : خب

بشنوه.

ما که نم یتونیم بخاطر این از زندگی بیفتیم که.

نیک چهره با حالت ی عصبی و ناراحت به چادر نگاه کرد خواست به سمت چادر برود که سستی از چادر خارج شد آژمان محو چهره ی معصوم دخترک شد

بنظرش سستی در آن لباس سبز لجنی، با آن موهای موج دارش، شبیه فرشته ها بود سستی خجالت زده از نگاه خیره ی آژمان سرش را زیر انداخت

و به کفش های طرح گل سرخش نگاه کرد

آژمان پس از واکنش دخترک سریع افسار اسب را گرفت و به سمت چشمه حرکت کرد.

ابیش با دخترانش از چادر دیگر خارج شدند آبیش لبخند مهربانی

زد و گفت : سلام دخترجان میبینم که حالت خوب شده!

سستی آب دهانش را قورت داد و به زن چشم دوخت این مرد را نمی

شناخت نکند از طرف اوتانا آمده بود ؟

نیک چهره خندید و گفت: دخترجان نترس، این پیرمرد شور منه، آبیش!

سستی نگاهش را بین نیک چهره و آبیش می چرخاند نگاهی به اب

یش کرد

با آن موه ای س یا ه و سفیدش چهره مهربانی داشت حداقل بالای

پنجاه سال را داشت

نگاهش را به نیک چهره دوخت، این زن زیبا و خوش اندام!

که حداکثر سی سال داشت!

پس آن چهار فرزند نمیتوانستند فرزندانش باشند.

آبیش از نگاه کنجکاو دخترک، لبخن دی برلب نشانده و گفت : دخترم آگه دوست داشتی برام تعریف کن که این جا چه می کنی؟!

چند روزی می گذشت

روز جای خودش را به شب داده بود. سستی بی وقفه به راهش ادامه داده بود می دانست که فردا یا ش

اید هم امشب کمبوجیه به مصر حمله خواهد کرد نمی دانست دقیقاً کجاست

فقط می دانست هرچه هست یا نزدی که مصر است یا یکی از شهرهای مصر.

سستی نگاهش را به رود خروشان نیل دوخت. از گرسنگی دلش مالش می رفت اما این جا امکان ماهیگیری با چوب و شمشیر نبود.

صدای پای اسب ه ای که می تاختند، گوش هایش را تیز و چشمانش را ریز کرد.

سریع برخاست و سوار اسبش شد

شاید با تعقیب ای ن اسب سواران، به جایی می رسید.

~~~~~

اوتانا و چند هزارپا تیش دیگر از اسب هایشان پیاده شدند و به سمت کاخ فرعون حرکت کردند.

سربازان، نیزه به دست محاصره ی شان کردند.

اوتانا، تیار و خش ایار، دست هایشان را به حالت تسلیم بالا برده و به ده سرباز دیگر اشاره کردند تسلیم شوند.

اوتانا بلند و رساف ریاد زد : ما با شما سرچنگ نداریم، فقط خواهان دیدار با فرعون هستیم، همین.

صد ای فرعون از ب بین محافظان، به گوش رسید : شما به چه جرأتی پا درون قصر من گذاشتید! ؟

اوتانا از درون جامه اش، نامه ای چرم ی بیرون آورد و به طرف پس امت یک گرفت و گفت : این نامه از طرف شاه بابل به شماست.

فرعون با چشم به سربازی اشاره کرد که نامه را دریافت کند. سرباز نامه را گرفت و با اجازه فرعون، خواندش.

با هر جمله ای که به گوشش می خورد، خشمش فزونی می یافت.

اوتانا که از خشم فرعون آگاه شده بود سر ریا گفت : خودت خوب می دونی که مقصری، البته تو که نه، پدرت.

اما پدرت آماس یس کار اشتباهی کرد، اون موقع که دختری کی دیگه رو به ج ای خواهرت بر ای ازدواج با کمبوجیه می فرستاد، ب اید فکر این جاشو هم می کرد!

مگه شهرت بی اعصابی پادشاه ما رو نشنیده بود؟!

فرمانروا کمبوجیه از این کار، بسیار خشمگین و الان در کمال لطف و بخشش می خوان که بدون جنگ و خون ریزی به این داستان خاتمه بدن به نفع خودتونه که بپدی رین.

پسامت یک، مانند آتش فشانی فوران کرد و گفت : همه شون رو قتل عام کنید!

~~~~~

ستی لحظاتی بود که به قصر روبرویش باهیجان می نگ ریست چندین متری از

قصر بزرگی، پشت ستونی پناه گرفته بود

خیلی دوست داشت که وارد قصر شود و به کنجاوی ه ایش پ ایان دهد اما می ترسی د او دختری تنها و ب ی پناه

بود

با وجود مهارت شمشیر زنی اش، تا به حال خیلی ضعیف عمل کرده بود

خنکی فلزی را روی خرخره اش احساس کرد از ترس قالب

تهی کرد

نفس کشیدن از یادش رفت و چشمانش گشاده شد. موه ای بلندش از پشت کشیده شد دست چپش را از نظر

گذراند. مردی با سری طاس و لباسی آستین حلقه ای با دامنی چاک دار

و چشمانی پر از خوشحالی از شکاری زیبا!

سرباز، بازوان ظریف سستی را در دستانش فشرد و به چشمانش زل زد

چندکلمه ای به زبان آورد که سستی معنی شان را نفهمید یا شاید هم از ترس، اصلاً نشنید!

اما لبخند کریه مرد، علامت خوبی نبود او قبلاً هم از این

مردانگی‌ها چشیده بود در دل خدایش را صدا زد.

دستانش توسط مرد بی موکش یده می شد و سستی از ترس زبانش بندآمده بود و بدون جیغ و سرصدایی به همراهی با

سرباز ادامه می داد. سستی با دیدن اطرافش به خود آند جایی بین سنگ‌های بزرگ و کوچک قرار داشت ترس لحظه‌ای

ی از دلش رخت بر نمی کند.

با سیلی ای که به گونه اش خورد، حواسش سمت مرد کچل جلب شد

مرد با زبانی از نظر سستی عجیب حرف می زد و لبخنده ای کریه‌ی تقدیم می کرد. مرد، سستی را روی زمین پرتاب

کرد. انگار تازه با این حرکت، به خود آمد. قبلاً هم امثال این صحنه‌ها را تجربه کرده بود.

تا مرد خواست به خود بجنبند،ستی پا به فرار گذاشت

اما هنوز ده قدم ندویده بود که لباسش از پشت کشیده شد. تلاش هایش به چیزی جز پاره شدن لباسش ختم نشد.

مرد درحالی که سستی را باز به سمت تخته سنگ می برد غرغر می کرد که سستی از درکشان عاجز بود. بازهم روی زمین پرتاب شد کمرش روی تیزی سنگی رفت و دلش غش رفت از درد.

آن قدر کولی بازی در آورد و لگد و چنگ انداخت که مرد طاس، مجبور شد با یک ضربه به گیجگاهش، بی هوشش کند

..... ~~~~~

اشکان از چادر خارج شد و به اوتانا گفت : قربان، به هوش اومده.

اوتانا سری تکان داد

باخود ان دیشید ای ن چندمین بار است که سستی را درون چادر، پس از به هوش آمدن می بیند؟!

پس از گذشت دو روز، هنوز آن صحنه هایی که دیده بود، پیش چشمانش به قوت خود جان می گرفت.

چشمانش را بست و نفسش را فوت کرد

تمام آب قمقمه ی چرمی اش را روی سرش خالی کرد تا عطش بخوابد کمی بعد آرام به طرف چادر

قدم برداشت. دلهره ی دوباره دیدنش را داشت به خودش هلاک بود

تاکنون کسی اینطور، دورش نزده بود اما ده

شب قبل

وقتی که او را زیر پای سرباز مصری دیده بود، رگ غیبتش باد کرده بود آن قدر سرباز را زده

بود که به احتمال قوی جان داده بود.

بعدار نجات خودش، باید دخترک را نجات می داد.

در این ده روز، ستی بیشتر از ده بار چشم گشوده بود اما باز هم س ریع پلک ه ایش روی هم افتاده بود پا درون چادر

گذاشت

چشمانش در چشمان اشکبار ستی نشست

ستی که انگار، درد تازه اش، درد ترس از اوتانا را از یادش برده بود با لب های لرزان گفت : چرا نجاتم دادی؟ و با پوزخندی ادامه داد : البته الان دیگه بی حساب شدیم.

آرام لب زد : اون مرد کچل...جی شد؟ آب دهانش را پر استرس، قورت داد.

اوتانا همانطور که به چشمان ستی خیره بود گفت : کشتمش!

ستی باخود فکر کرد : کشتیش؟ چه راحت از کشتن آدما حرف می زنه!

یعنی واقعا کشته اون مردو؟

افکارش را پس زد. جامه ای که رویش انداخته شده بود را کنار زد. لباس اوتانا به تنش زار می زد و پاه ای ع ریانش را تا زانو به نم ایش، گذاشته بود از اینکه اوتانا بیشتر توضیح نداده بود عصبی بود

وقتی می گوید مرد را کشته، حتما کاری کرده که اوتانا او را کشته بود دیگر؟ نه؟

دیوانه وار دستش را به موهایش برد و کشید از اینکه این قدر

خوار و ذل یل شده، متنفر بود

اوتانا که با دیدن ستی خاطرات آن شب لعنتی پیش چشمش رژه می رفت با این کار ستی به خود آمد و به سمتش رفت. دستانش را گرفت و او را در آغوشش فشرد

شاید دوست نداشت این دختر که حالا شبیه جوجه ی سرما دیده ای می لرزید، بیش از این غمگین باش د

نامردی کرد و نگفت که حتی نگذاشته دست آن خوک کثی ف او را لمس کن د انگار می خواست ا
ین گونه ستی را برای خودش نگه دارد.

ستی آرام شده بود

لحظاتی بود که دیگر جیغ نمی زد و مونی نمی کند

اوتانا همچنان نیم ی از بدن ستی را در آغوش داشت و به این فکر می کرد که چگونه بگوی د مادرت دیشب در
آتش سوخته!

کمبوجیه نمی خواست خون ریزی شود اما وقتی خبر رسید که پسامت یک سریازان صلحش را قتل عام کرده،
خون جل وی چشمانش را گرفت و به ممف یس حمله کرد

و پنجاه هزار مصری را کشتند و هفت هزار کشته هم نص یب خودشان شد!

اوتانا بخاطر مرگ مادر ستی متأسف بود اما هنوز آتش انتقامش شعله ور بود ترجیح داد زودتر کلک را

بکن د

: ستی...مادرت..

با شنیدن اسم مادرش سرش را س ربیع به سمت اوتانا کج کرد و وحشت زده به

لبانش زل زد

چهره ی وحشت زده ستی، لبان اوتانا را قفل کرد.

ستی با جان کندن پرسید : مادرم چی ی ؟ اوتانا تنها

به زبان آورد : متأسفم!

و از جا برخاست و بیرون رفت....

چند روزی می شد که ستی فقط به ی ک نقطه زل می زد انگار قدرت تکلمش

را از دست داده بود اوتانا همچنان درگی ر جلساتش با کمبوجیه بود.

وقتی پس از بازگشت بازهم ستی را یک گوشه بدون هیچ حرکتی دیده بود، عصبی چشم بر هم نهاده و نفس عمیقی کشیده بود.

بلند اشکان را صدا زد

در کسری از ثانیه اشکان بود که بله قربان داد، اوتانا با آرامش ظاهری گفت : خبری نشد ؟

اشکان با چهره ای مطمئن گفت : نه... ولی به زودی می شه.

صبح زود اوتانا از جا بلند شد. هنوز ستاره ها نم ایان بود.

خودش هم نمی دانست چرا این قدر به ستی فکر می کند.

اگر او را نمی گ ریاند، حتما دخترک، جان به جان آف رین تسلیم می نمود

خواست به طرف خیمه برود که اشکان س ریع روبرویش ظاهر شد و گفت : فرمانده خبر آوردن پیداش کردن ولی

متاسفانه بیشتر راز نیمی از بدنش سوخت ه

اوتانا دوست داشت که ستی بر ای بار آخر مادرش را ببیند ولی نمی خواست آخرین چهره ی در یاد مانده اش از مادرش،

صورت سوخته شده اش باشد.

آخر خودش فقط لحظه آخر، مرگ پدرش را به یاد داشت

انگار دق یقه ها و روزها و سال ه ای قبل که با پدرش بود، دود شده بود وهوا رفته بود.

روبه اشکان لب زد : خیلی خوب، همونکاری رو که گفتم بکن تا یه ساعت دیگه

ما اون جا یم وبه سمت چادر س تی پاتند کرد.

لبه ی چادر را که جمع کرد، ستی را بیدار یافت.

تعجب نکرد. ستی این روزها آن قدر متفاوت بود و آن قدر اوتانا این رفتارها ایش را دیده بود که دیگر برایش عادی شده بود.

به سمتش رفت وگفت : یکمی قدم بزن یم ؟

و این پیشنهاد از طرف اوتانا، مردی که به سنگ دلی و سختی محکوم بود کم ی بعید بود، نه؟

ساعتی بود که پا به پای ستی قدم برم ی داشت. نه او حرف ی زده بود نه دخترک

اشکان که از بالای تپه ی نه چندان بزرگ علامت داد اوتانا هم به حرف آم د : منم یه روز مثل تو شد م

همه حالاتم مثل تو بود

پدرم این قدر برام عزیز بود که نتونستم رفتنش و نبودنش رو هضم کن م

الان که فکر می کنم، نباید گناه پدرت رو به پای تو بن ویسم.

ستی فقط نفسی تازه کرد و یک بار پلک زد و همین جواب دو کلمه حرف اوتانا شد.

دستان ستی را محکم گرفت و به راهش ادامه داد

ستی با خود ان دیش ید ای ن چندم ین باریست که دستان کوچکش اسیر دستان پهن و بزرگ اوتانا می شود ؟

که چه شد این مرد درشت هیكل، اکنون قسمتی از وجودش شده ؟ به راستی چه شد که در

دلش این مرد را برای خودش تصور می کرد ؟

با کشیده شدن دستش توسط اوتانا، از فکر خارج شد و به بالات رین نقطه ی تپه رفت همه چیز همان بود که

اوتانا دستور داده بود ستی، گنگ به قبر روبه رویش نگاه می کرد.

ابروه ایش که درهم رفت اوتانا فهمید که بالاخره موفق شده است احساسات یخ زده ی ستی را بیدار کن د

ستی با گام ه ای لرزان و آرام، به سمت قبر حرکت کرد.

قبری که اطرافش پر بود از تخته سنگ انگشتان زخمی اش که پینه بسته بود را روی حکاک ی کش ید و کلمه (نورسته)
در قلبش و زبانش، اصلا در تمام اعضا و جوارح بدنش حک شد.

بار دیگر نوشته ی روی قبر را خواند:

بانو نورسته، فرزند برز و تار

بیخ وفات 525

چشمانش که روی کلمه آرامگاه اب دی جا ماند، چشمه ی اشکش به جوشش افتاد و رودخانه ای شور میان
گوشه ی چشم و گونه اش جاری شد.

چشمانش همچنان میباریدند. همه جا را تار میدید، فکرش را هم نمیکرد مادرش را اینقدر ناعادلانه و مظلومانه از دست
بدهد. تن لرزانش را روی قبر انداخت و ناله ه ای از ته دل زد. ضجه هایش دل سنگ راهم آب میکرد مدام مادرش را
صدا میزد

لحظه ای چهره پدرش پیش چشمانش به تصویر درآمد

آن قدر از مرگ مادرش شوکه شده بود که به کلی پدرش را فراموش کرده بود. به سرعت سرش را از روی قبر برداشت و
به اوتانا خیره شد.

اوتانا که حال ستیا را متغیر دی د به سمتش رفت و گفت: چی شده؟ ستی آرام گفت: پدرم

...چی؟ کجاست؟

اوتانا نفسش را فوت کرد و همانطور که به سمت پائین تپه میرفت گفت: نمیدونم!

ستی لحظه ای خون به مغزش نرسی د و عصبی شد

از اینکه همیشه جوابهای کوتاه و نامفهومی از این مرد دریافت میکنی یعنی چه که نمیدان

دا!

س ریع از جا برخاست به طرف اوتانا دوید.

روبه رویش ظاهر شد و مشتی محکم حواله ی سینه اش کرد.

ابروه ای اوتانا بالا پرید.

ستی مشتی دیگری نواخت. لبها یش مرتعش شد

گفت: همش تقصی رتوی ه

اگه مادرم مرده، باعث و بانی اش توی ی

تویی که منو گرفتی، زندانی کردی نذاش تی خودمو زود بهشون برسون م بخدا قسم که مرد

ی مثل تون دیدم ازت متنفرم اوتان ا

ستی به اوتانا پشت کرد و به طرف پا ین دوی د اشکان به نزد

اوتانا میرفت تا خبری به او ده د که با دیدن چهره عصبی ستی

متعجب شد!

اوتانا با شنیدن خبر س ریع به پا ین تپه حرکت کرد

+++++ کمبوجیه

مثل مار در خود میپیچی د

همه میدانستند که این مرد چقدر زود عصبی میشود

کمبوجیه مردی با هوش بالا بود که تبحر خاصی در جنگیدن داشت. فنون و قواعد رزمی را خوب میدانست

با سربازانش پا به پا و خط به خط شمشیر م یزد

هیچ یک از زبردستانش را مجبور به کاری که دوست نداشتند انجام دهند نمیکرد.

اما با همه این ها، طاقت توطئه و خیانت را نداشت.

و حال با توطئه پسمات یک داشت دیوانه میشد،

بیش از پنجاه، هزارپاتیش در چادر بزرگ کمبوجیه حضور داشتند.

کمبوجیه ف ریاد زد : بایگان، باچندتا سرباز به قصر فرعون برو و هرچور شده اون رو به این جا بیار.

بایگان که رفت، کمبوجیه با دست به ب قیه فهماند که اجازه خروج دارند.

اما همی ن که اوتانا قصد خروج داشت گفت : تو، نه اوتانا!

بیا این جا کارت دارم

اوتانا با قدم های بلند به سمت کمبوجیه رفت .

کمبوجیه روی صندلی اش نشست. دستانش را در هم چفت کرد و روی م یز چوبی گذاشت و چهره ی افسانه موه ای بلند موج مشکی اش، تاروی گردنش را پوشانده بود

چشمان آبی س یرش و ابروان پهن و خوش حالتش با آن سریند چرمی که از روی موها یش رد کرده بود، او را به مردی جذاب تب دیل کرده بود.

جای زخم قدیمی و کوچکی کنج لبش، نشان از جنگجو بودنش می داد.

واقعا که اوتانا برازنده ی او بود.

خوش اندام و بسیار زیبا!

کمبوجیه بالاخره چشم از اوتانا گرفت و گفت : آگه اون دختر جاسوسه بهتره زودتر به نزد من بیا ریش!

اوتانا شگفت زده به کمبوجیه خیره شد.

نمی دانست او چطور از این موضوع آگاهی یافته. او که سعی کرده بود در پرت ترین و دورت رین نقطه از اردوگاه، خیمه ای برای ستی برپا کند.

حتی به کسی چیزی نگفته بود. بار اول شاید سریازان او را دیده بودند اما بعد از فرارش فقط اشکان را معتمد دانسته بود.

از همین ها می ترسید دیگر. که دخترک را جاسوس خطاب کنند و او را طعمه سازند .

اوتانا مانده بود چه کند. اما اگر درمقابل کمبوجیه جبهه می گرفت و از دخترک دفاع می کرد، کمبوجیه حساسیت بیشتری

نشان می داد. پس مسلط و بدون هیچ احساسی گفت : فرمانروا، خودم میخواستم راجع به اون دختر بهتون بگم اما

اوضاع اونقدر به هم ریخته بود که به کل یادم رفت اونوت وی مصر پیدا کردم بی هوش افتاده بود

فکر نمی کنم جاسوس باشه اما اگر دستور ب دین هم ین الان م یارمش پیشتون!

کمبوجیه بدون رودر بایستی از جا بلند شد و گفت : البته! بیارش باید خودم ازش

بازجویی کنم.

اوتانا بدجور گیر کرده بود

سعی کرد چهره اش را بدون اخم نگه دارد اما در لحظه آخر اخم نازکش، توسط کمبوجیه شکار شد.

اوتان یزتر از این حرف ها بود.

سرنوشت چقدر زود با او به مقابله برخاسته بود.

اوبی که یک ساعت هم از تصمیم انتقامش نمی گذشت! حال با ید در آتش انتقام مرد انتقام جوی مقابلش می

سوخت.

چقدر ساده بود که حرف ه ای آن روز اوتانا مبنی بر مقصر ندانستنش در مرگ پدرش باور کرده بود

کمبوجیه اما محو چهره ی زیب ا و بسی آشنای ستی شده بود .

برق نگاه دخترک بدجور در ذهنش به آشنایی می زد.

چشمان سرکش و ترسان دخترک، شبیه کسی بود. کلا فرم صورتش عجیب در خاطرش آشنا بود. آری خودش بود. مردی که او را خیلی محرمانه از توطئه ای آگاه کرده بود. نمی دانست دق یفا کی شاید سال قبل یا دو سال قبل.

مردی که با شجاعت تمام همه ی گفتنی ها را به او گفته بود و خواسته بود با وجود گناه ناکرده جانش را بگ یزند اما به دختر و همسرش آسیبی نرسانند. مردی که در آتش رفاقت بدجوری خاکستر شده بود.

سعی کرد اسم مرد را به خاطر آورد

چشمانش را بست و سرش را به طرف راست کج کرد و لب ها یش را پس و پ یش قرار داد. با بخاطر آوردن نام دختر چشمانش را گشود وگفت : تو دختر ویشتاسپ هستی ؟ فکرکنم اسمت ست یا است، نه ؟

کمبوجیه پس از تعقیب ویشتاسپ برای اثبات حق ایق پی برده بود که او دخت ری ست یا نام دارد.

ستی اما با صورتی درهم به مرد مرموز، خیره بود .

کار سختی نبود که این مرد با این همه شکوه و رد ای جنگ ی فاخر، کامبوزیا پسر کوروش بزرگ است .

اوتانا اما غافل از همه جا، در فکر این بود که چرا دخترک، خود را ستی معرفی ی کرده بود وقتی نامش ستیا است!

چند بار نام ست یا را در ذهن خود تکرار کرد.

با صدای ظ ریف ست یا به او خیره شد.

ستی ایش با نگاهی غمگین و در ع ین حال سرشار از تنفر، او را می نگر یست

: فکر نمی کردم این قدر نامرد باشی.

من که کاری نکردم

چرا با من این کارا رو می کنی؟ کم از دستت عذاب کشیدم؟ کم زور بازوهاتو به رخم کشیدی؟ اینا برات کافی نبود؟ که حالا می خوای با این پاپوشی که برام ساختی از دستم خلاص شی؟ به خودم می گفتم، به خدا قسم یه جوری می رفتم که انگار اصلاستی ای نبوده

درحالی که اشک ه ایش را با انگشتانش می گرفت ادامه داد: مردی که زور بازو و شمشیر نیست مردی به غ

یرت ه

چیزی که تو از من بی پناه دریغ کردی اوتانا!

اوتانا اعتراف کرد که دلش بد رقم برای این دختر شور می زند.

نگرانش بود اما بای د محتاطانه عمل می کرد

نباید حرکتی دلسوزانه نشان می داد. پس بی خیالی طی کرد.

کمبوجیه قدمی به سمت ستیا برداشت. دختر مقابلش بیشتر شبیه یک جنگ جو بود تا دختری پر از لطافت و ظرافت.

برایش جالب بود که او را بدون روبند می بیند.

اوتانا گفته بود که او را در مصر یافته؟ یعنی دختر و یشتاسپ در مصر چه می کرده؟ این بار با قدمی بلندتر چهره

به چهره ی ستیا ایستاد و نافذ به چشمانش زل زد به قصد زیر زبان س تی رفتن گفت: اوتانا روز کجا می

شناسی؟ ست یا دندان برهم ساید و لبهایش را چفت کرد

چه جوابی میداد؟ اگر جوابش با حرف اوتانا یکی در نمی آمد چه؟ اوتانا پی ش دستی کرد وگفت: فرمانروا قبلا که عرض کردم این دختر رو تو مصر پیدا کرد م خیلی اتفاقی باهاش آشنا شد م با دختری که پدرش قاتل پدرم بود ه و حالا هدفم...

کمبوجیه وسط حرفش پری د وگفت: و حالا هدفت انتقام از این دختر؟ اوتانا آرام بله داد

کمبوجیه با اینکه از حقایق آگاه بود اما چیزی بروز نداد

با یک لبخند عجیب روبه ست یا کرد وگفت: انتقامتو بذار به عهده من!

اوتانا با چشمه ای درشت شده به دخترک رنگ پ ریده خیره شد مطمئنا کمبوجیه بر

ای دختر خواب ه ای خوبی ندیده ه بود.

کمبوجیه از تمام داستان باخبر بود. درواقع خود ویشتاسپ، او را خبردار کرده بود .

اوهم به ویشتاس پ گفته بود که حرف هایش را باور کرده و می تواند مثل آدم های عادی به شهر برگردد و

زندگی کند و ح تی به مقامش برگردد اما ویشتاسپ نپذیرفته بود .

حالا می فهمید چرا به خاطر

ترس از اوتان ا

۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸

۸ ۸

اوتانا با چشمانی باریک شده به کمبوجیه چشم دوخته بود. کمبوجیه اما محو نقشه ی بزرگ رو به رویش بود.

دو روز بود که از س تیا خبر نداشت. دل دل می کرد تا درباره اش پرسد اما باز هم احت یا ط را پیش گرفت.

بلاخره مرد روبه رویش به حرف آم د : می دونی که بعد از جنگ با مصر، پادشاهان کشوره ای اطراف هدا یایی فرستادن تا یه وقت بهشون حمله نکنیم!

اوتانا متفکر سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد.

کمبوجیه ادامه داد : وحالا اون کشورها جزی ی از سرزمی ن مون هستن.

من قصد داشتم جز ایر غربی م دیترانه و کرانه جنوبی ایتال یا و اسپانیا و کرانه شمالی لیبی و تونس رو هم فتح کنم اما متاسفانه به دلیل نداشتن ناوگان دری ای مجبور شدم این کار رو به نیرپی دری ای فیقینیه واگذار کنم که ...چند ساعت پیش خبر آوردن اون ها نبرد رو رها کردن! اوتانا همچنان با دقت گوش می داد

کمبوجیه نفسی گرفت و گفت : و تو منو خوب می شناسی! می دونی که کسی رو مجبور به کاری که دوست نداره انجام بده نم ی کنم.

اوتانا نفسش را ب یرون داد و مشتش را فشر د خسته بود از

جنگ های سخت و طولانی.

آرام پرسید : فرمانروا الان چه کاری از دست من برم یاد ؟ نکنه قصد

برگشت به بابل رو دارید ؟ کمبوجیه دیوانه وار قهقهه زد

که باعث شد دست اوتانا مشت شود و رگ ه ای پهن و سبز رنگ دستش همانند چند مار عصبانی رخ نما یند!

کمبوجیه خنده اش را فرو داد و خونسرد گفت : می خوام جاسوسانی به اون مناطق بفرست م

باید سر از کارشون دربیار م

اوتانا اما فقط به لبخند کنج لبش زل زده بود. لبخندی که هر وقت بر لبان کمبوجیه نما یان می شد، مطمئناً بر

وفق مراد اطرافیانش نبود سعی کرد آرام باش د پرسید : جاسوس ؟

کمبوجیه دستش را به میز گرفت و بلند شد

مقابل هیکل درشت اوتانا ایستاد وگفت : بله...جاسوس!

و ارجمند را صدا زد.

با شنیدن صدای پ ای و سپس اعلام حضور ارجمند، کمی نیمرخش را به سمت ورودی کشاند

با دیدن یک جفت کفش ساده که پاهای ظریفی را در خود داشت، همه ی وجودش گوش شد.

کمبوجیه با ذوقی وافر گفت : بانو ست یا! بفرماید بنشینید.

اوتانا هم از این تعارف بی بهره نماند. در حالیکه داشت می نشست، زیر چشمی به عزیز کرده اش نگریست و اندام ظریفش را از نظر گذراند. لباس زیبایش بی شک از کمبوجیه به اورس یده بود.

تغییری نکرده بود.

کمبوجیه چندین مرتبه زبانش را به سقف دهانش کوبید که صدای بلندی ایجاد کرد.

با یک چرخش به سمت ستی برگشت. چشم در چشم س تی، اوتانا را مخاطب قرار داد : فرمانده، یادم ه
گفتی قصد انتقام از ستیا رو داری!

اوتانا مستاصل لب فشرد و بله ی آرامی داد.

کمبوجیه با نیم خندی گفت : چگونه س تیا رو بعنوان جاسوس به حبشه بفرستم؟ هم من یه سودی نصیبم می شه
هم تو! آگه بتونه زنده برگرده دیگه انتقامی در کار نیست و میره پی زندگیش..وگرنه..پخ پخ.. و دستش را از چپ به راست
گل ویش برد به معنی مرگ!

ستی بدون کوچک ترین تغییری در صورتش همچنان شنونده بود اما اوتانا جوشش

خون را در رگ هایش به وضوح حس می کرد.

کمبوجیه که این قدر ضعیف کش و بی رحم نبود که از دخترکی م ایه گذارد.

نامحسوس نفسی گرفت و همین که خواست لب به اعتراض گشاید کمبوجی ه با صدای بلندی گفت : هیچ حرفی نمی پ ذیرم، فقط سه روز وقت داری بهش آداب جاسوسی رو یاد ب دی

نمی خوام همون اول لو بره و سر ب رید ه شده اش,رو برام بفرستن!

با شمشیرش زمین خاک ی مقابلش را چاک چاک کرده بود

هیچ گاه این طور نشده بود. حتی زمان هایی که جنگ ه ای سخت و طاقت فرسای هم داشتند، دلش مثل الان شور نمی زد.

به ستیا که کمی آن طرف تر روی تکه سنگی نشسته بود و به نوک پای ش خیره شده بود، نگاه کرد.

بی شک این آرامشش از ناآگاهی بود. دخترک نمی دانست که اگر به عنوان جاسوس شناخته شود در حداقل مجازات بعد از حرف کشیدنش، سرش را در یک ثانیه و با کم ترین درد از تنش جدا می کنند.

طوری که زبانش بیرون از دهانش بیفت د.

شاید هم زنده زنده در ملاء ع ام می سوزانندش.

یا از یک ارتفاع آویزانش می کردند و دست و پ ایش را زخمی کوچک و عمیق می زدند تا ذره ذره و با درد جان دهد.

نمی دانست از کی زنده بودن یا نبودن ستی ا برایش مهم شده.

دختر مو خرم ای روبه رویش اصلا حرفی نزده بود.

فقط طبق دستور اوتانا، همراهش به طرف خیمه روانه شده بود.

ستی ا از جا برخاست

چشمانش در چشمان آبی اوتانا خیمه زد.

لب های ش را به هم مالید و پر طعنه گفت : فرمانده اوتانا، چرا نشستین؟ نمی خوا این آموزش مردن من رو شروع کنین؟

اوتانا طعنه اش را درک کرد. پس سستی می دانست اگر لو برود می م یرد.

دلش خواست نعره کشد و بگوید : آموزشت دهم که چه؟ هر چه قدر هم که زیرک باشی باز هم اگر بفهمند

جاسوسی، حکمت مرگ است.

حالا چه ساعت اول، چه ده روز بعد!

ولی دندان بر جگر نهاد تا نترساندش.

از جا برخاست. در دو قدمی ستیا ایستاد و گفت : چگونه قبضه یکم دست گرمی کنیم؟ سستی اغافل از همه جا لبخن دی بر لب نشانده و نوک شمش یرش را مقابل فرمانده گرفت و گفت : موافقم.

اوتانا پس از چند ثانیه به جلو هجوم برد و ستیا را مجبور به دفاع کرد.

سستی از ته دل مبارزه می کرد. نفس کم آورده بود. به اوتانا نگاه کرد اما او، برعکس خودش که قلبش شدیداً به تپش افتاده بود، انگار نه انگار.

قفسه سینه اش اصلاً تکان نمی خورد.

این بار ستیا به سمتش حمله ور شد. در یک لحظه، فقط یک لحظه اوتانا نتوانست عقلش را فرماندهی کند و تسلیم دلش شد. دلش خواست دخترک را در آغوش بفشارد دست سستی را گرفت و آن قدر محکم کشید که ستیا با چند پیچ خوردن، محکم به سینه ی ستبر اوتانا برخورد کرد.

سرش که روی سینه اوتانا نشست بغض کرد. نمی دانست چرا؟!!

اوتانا شمش یرش را رها کرد که از برخوردش به زمین اندکی خاک بلند شد.

دستان قطورش را دور ستیا پیچاند و محکم به خود فشرد. چشمان ستیا بسته شد و قطره اشکی سمج، گونه اش را م زین کرد.

چند لحظه بعد به خود آمد.

دیوانه شده بود او در آغوش این مرد غریبه چه می کرد؟ نه او که غریبه نبود.

پسر دوست پدرش بود! چه رابطه ی فامیلی نزدیکی!

با فکر به چ یزی، سرش را ناگهانی بلند کرد. بدنش گر، گرفت و لب به دندان.

اوتانا زیر چشمی او را می پاید.

ستی هرچه تقلا کرد نتوانست دستان اوتانا را از دورش باز کند.

آب دهانش را قورت داد و بلند گفت : ازت متنفرم و تند تند

نفس کش ید.

اوتانا با شنیدن ای ن حرف، ساکت ماند. ست یا با خود چه فکر کرده بود؟ اما حق داشت.

مگر نه اینکه چن دی ن بار، ضرب شستش را به دخترک چشاند بود.

پس حق داشت چ نین فکری کند.

بار دیگر از ته دل، ستیا را به خود فشرد.

سرش را محکم به سینه اش گرفت و آرام لب زد : حرف ال کی نزن. خواست بگوید تو پاک ی! دیگر حق بیان چنین

خزعبلاتی را نداری. اما لب فشرد و سکوت کرد. ش اید دوست داشت ستیا هرگز به علاقه اش به او پ ی نبرد.

.....

چند دقیقه از زمانی که ستی را راهی کرده بود می گذشت. سبک گل ویش مدام بالا و پائین می شد. دلیلش را نمی

دانست. چشمانش را بست. با تکیه به شمشیرش روی زمین نشست. چهره ی غمگین ستیا در ذهنش نقش بست.

لحظه ای که ستی را روی اسب نشانند و شمشیرش را به او پس داده بود را به خاطر آورد.

مردمک لرزان چشمان ستی در ذهنش نشست.

ترس را از چشمانش خوانده بود.

اولین بار بود که حوصله ی هیچ موجود زنده ای را نداشت. انگار ست یا دلش را هم با خودش برده بود.

~ ~ ~ ~ ~

همان طور که روی اسب بود کیفش را که حاوی نقشه ی رسیدن به الفانتین بود را ازدورگردنش بیرون آورد.

با اینکه اواخر زمستان بود اما هوا هنوز هم سوز داشت.

دستانش را به هم مالید و ها کرد.

با انگشتش نوک بی نی اش را لمس کرد. از سردی اش شوکه شد

بی خیال سرم ای بینی اش شد. ب اید س ریع تر الفانتین می رسید. فردا ظهر قرار بود یک جاسوس هم وطن را

ملاقات کند.

الفانتین در جنوبی ترین نقطه مصر بود.

پس از یک هفته سواری مداوم فردا به آن جا می رسید.

شاید در این هفت شبانه روز تنها ده ساعت خوابیده بود.

خستگی از سر و رویش می بارید. پس اگر امشب را کمی استراحت می کرد به جایی بر نمی خورد.

از اسب پ یاده شد. اطرافش فقط کوه بود .

به مشک آبش چنگ زد و چند قلپ خورد.

جایی که برای استراحت برگ زیده بود پ این کوهی کوچک بود.

به تخته سنگی تکی ه داد. پاهایش را دراز کرد و آهی از خستگی کشید. خیلی گرسنه بود .

آخرین تکه نان باقی مانده را از درون کیف چرمی اش بیرون آورد و آرام آرام مشغول جویدن شد.

مویه ای بلند و افشانش در دست باد به رقص در آمده بود.

چشمان بسته ی مادرش در مقابل چشمانش زنده شدند. لبانش لرزید و لقمه ی نان در دهانش همانند زهر کاری در گل

ویش آب شد.

خیره به آتش، اشک هایش روانه شد

دلش برای آن حجم دوست داشتنی تنگ شده بود.

چندین متری از دروازه شهر ایستاد. از اسب پیاده شد. گل ویش به سوزش افتاده بود. چند بار سرفه کرد. بدنش از

درون می سوخت. چشمانش دو دو می زد.

آن سرم ای لعنتی کار خودش را کرده بود.

بار دیگر چند سرفه خشک کرد.

دروازه باز بود و فقط چند سرباز در بالاترین نقطه ایستاده و مشغول نگهبانی بودند.

افسار اسب را محکم تر گرفت و با قدم هایی آرام به دروازه نزدیک شد.

وارد شهر که شد نفسی عمیق کشید و هوای تازه را به ریه هایش هدیه داد.

نامحسوس پارچه ی قرمز رنگی که اوتانا برای شناسایی به او داده بود را از دور مچش باز کرد و به دست گرفت.

دقایقی بود که کنار یک مجسمه سنگی نشسته بود اما خبری از کسی نبود.

به لباس های مردم می نگریست.

مردان، لباس هایشان آستین حلقه ای بود و پاهایشان تا زانو در معرض دید برخی هم پارچه هایی

لچک مانند بر سر بسته بودند.

زن ها لباس های بلندی بر تن داشتند اما بعضی ها عریان تر و برخی هم پوشیده تر بودند.

خیابان ها سنگ فرش شده بودند و تندیس ه ای گول پیکر و عجیبی دورادور خیابان را گرفته بودند.

بعضی از تندیس ها شبیه خورشیدوماه بودند و برخی پا ین تنه شان مثل چهارپا یان و سرشان همچو پرنندگان بود.

س ایه ای روی بدنش را احاطه کرد.

زیرچشمی به محل ایجاد س ایه نگاه کرد.

مردی ورزیده با لباس ه ای طرح حب شی در کنارش ایستاده بود. برخاست. موها یش به پشت گوشش راند و چیزی نگفت.

مرد، متعجب از دیدن یک دختر به عنوان جاس وس، چشمانش را میخ او کرده و ح یرت زده شده بود.

سعی کرد چیزی از تعجبش بروز نده د

دست ستی را گرفت و کشید و اطرافش را از نظر گذراند.

آرام گفت : پشت سرم بی استی

پشت سرش راه افتاد

بعد از دقایقی به یک خانه رسیدند که سقفش کوتاه بود و دو مجسمه ی طرح مار بر سر درش تراشیده شده بود.

ستی آرام وارد خانه شد. فکر نمی کرد این قدر بزرگ باشد.

مرد روی سنگی تراشیده که حکم صندلی را داشت نشست و با دست به ستی اشاره کرد که او هم بنشیند.

ستی نشست و محو تماشا شد.

خانه دو پنجره داشت که با پرده ه ای حصیری پوشانده شده بود.

درون خانه دو اتاق وجود داشت که به جای در، پرده داشت.

خانه ی خیلی ساده ای بود.

ستی اسکوت کرده بود. مرد بلاخره به حرف آمد : از این به بعد اسم تو نینا ست. فرزند آرشام. در حالی که سرش را ماساژ می داد ادامه داد : به موقع رسی دی فردا قراره بر ای همسر پادشاه، خدمت کاری مشخص کنن، خدمتکار شخصی!

ستی ابروهاش را بالا برد و گفت : یعنی من ب اید خدمت کار بشم؟ آقا راه دیگه ای نیست که وارد قصر بشم ؟
مرد آرام گفت : اردوان! من اردوانم.

اگه بتونی خدمتکار شخصی بشی ما خ یلی زودتر به نتیجه میرسیم، کار سختی نیست.

ستی ابا نگاهی به اطراف گفت ت : م ن واقعا الان خسته و گرسنه ام.

اگه می شه بقیه صحبت هامونو موکول کنیم به بعد؟

اردوان دستی به موهاش کشید و گفت ت : بله البته، اتاق سمت راست رو برات آماده کردم.

راحت باش من ج ای دیگه مستقرم. فقط وقتی لازم بدونم بهت پیغام می فرستم تا بیای سر قرار.

ستی اسری تکان داد و به سمت اتاق رفت. روی زمین، حصیری پهن بود. پارچه ای ضخیم هم روی حصیر پهن بود. سب دی حاوی کمی خرما و نان و انگور و مشکی آب به چشم می خورد. س تیا خواست غذا بخورد اما بدنش آن قدر عرق کرده بود که دیگر طاقت کثیفی نداشت.

از اتاق خارج شد تا پرسد کجا می تواند کمی دوش بگیرد اما اردوان را نیافت.

پوفی کرد و به سمت اتاق دیگ رفت.

ستی با دیدن هیزم ها، خوشحال به سمتشان رفت و درون شومینه کمی هیزم ریخت.

آب گرم کرد و خود را شست. با خمیازه از اتاق خارج شد و به اتاق دیگ رفت. کمی غذا خورد. بعد از چند روز

مسافرت، یک خواب عمیق، بی نهایت می چسبید.

~ ~ ~ ~ ~

چشمانش را گشود. عرق ه ای درشت روی پیشانی اش گواه حال بدش بود.

تند تند آب دهانش را قورت داد و چند سرفه ی خشک و دردناک، مهمان گل و یش کرد.

هوا تا ریک شده بود. به سختی از جا بلند شد و پرده را کنار زد.

خیابان خلوت بود.

نمی دانست این حال بدش به خاطر خواب ترسناکش بود یا حال بد جسمی اش.

از اتاق بیرون رفت.

مشتش را درون تشت کرد و آب بر صورتش پاشید.

بعد از برداشتن کیفش از خانه خارج شد.

نمی دانست دقیقاً ساعت چند است.

باید سریع تر کمی اطلاعات به دست می آورد.

از لباس های اردوان می آمد که به عنوان سرباز مشغول جاسوسی باشد.

با خود گفت : کمی در این اطراف جستجو می کنم و آگه تونستم کمی اطلاعات به دست میارم و بعد به خونه برم یگردم.

ستی از کناره ت رین گوشه خیابان حرکت می کرد و با دقت تمام، در آن تاریکی، به گشتن مشغول بود.

اما چیزی به جز تن دیس های غول آسا در آن تاریکی نمی دید.

هرچه دور تر می شد، چیزی عایدش نمی شد.

آخر، در این شب تاریک، او چگونه می توانست چیزی به دست آورد.

قصد کرد به خانه برگردد.

برایش عجیب بود که اردوان این همه وقت به دیدن ش نیامده بود.

شاید هم آمده بود و او خواب بود ه ولی نه

این گونه نبود

چشم مرد که به س تی خورد بی درنگ به سمتش حمله ور شد س تی ا متعجب شده

بود

در یک آن به خود آمد و پا به فرار گذاشت بار دیگر صدا

ی مرد آمد.

تنها اسمی هخامن شی را از م یان کلماتش فهمید.

خشایار!

پس اردوان هم تقل بی بوده.

و ای اردوان! بی شک او لو رفته بود و حال به دنبال بقیه جاسوس ها بودند.

یعنی خودش! ست یا با فهمیدن این موضوع به قدم ها یش سرعت بخشید. به دروازه شهر رسیده بود. دروازه نفس ها

ی آخرش را برای باز ماندن می کشید که س تی در یک حرکت س ربیع و ماهرانه خود را از میان در های به هم نزد یک

شده، عبور داد و به زمین خورد.

دردی در زانو و مچ پایش پیچید. اما وقت آه و ناله نبود. بلند شد و تندتر دوی د و در میان تاریکی گم شد!

اوتانا با سرعت به طرف چادر کمبوجیه راه افتاد. قلبش می زد و نمی زد.

نفسش نصف و نیمه بالای آمد. انگار درون قلبش دشنه ای تیز و زهری فرو کرده باشند!

با یک دست افسار را گرفته بود و با دست دیگرش بر سینه اش مشت می نواخت تا قلبش از حرکت ن ایستد.

به محض دیدن چادر بزرگ کمبوجیه، افسار را کشید و پا بین پرید.

سعی کرد آرام باشد. نفس عمیقی گرفت. ظاهراً آرام بود اما قلبش چاک چاک و از درد فشرده شده بود.

بلند گفت : فرمانروا، اوتانا هست م

صدای کامبوزی ا را شنید : به موقع اوم دی بیا داخل.

اوتانا وارد شد اما به جای نگرستن به کمبوجیه یا پنجاه، هزارپا تیش دیگر که روی صندلی نشسته بودند به جعبه ی پارچه پیچ روی میز نگاه کرد.

گلویش خشک شده بود.

لحظه ای چشمانش سیاهی رفت اما دگر باره خود را کنترل کرد و روی صندلی چسبیده به میز نشست.

کمبوجیه عصبی بود.

رو به ارجمند گفت : بازش کن.

ارجمند گره را گشود. صندوقچه ای قهوه ای نمایان شد. روی صندوقچه نامه ای به چشمی خورد.

کمبوجیه با چشم به ارجمند فهماند تا آن را بخواند.

ارجمند شروع کرد :

از پادشاه حبشه به شاه باب ل

از آنجا که شما بر ما لطف کردید و جاسوسانتان را به اینجا فرستادی د ما نیز بر شما لطف گماری م و با مرگی راحت جانشان را ستاندیم و هدای ایتان را سوزاندیم. شما بیش از حد طالب قدرت و تاج و تخت هستید. ح تی در این راه، برادرتان بردیا را نیز قربانی کردید.

روی ای تصرف حبش ه را مگر در خواب بب ینید. این تنها سری کی از جاسوسانتان است دیگری را برای خدا

یمان خورشید قربانی کردیم!

و در پایان مهر سرخ رنگی پایش نشانده بود.

کمبوجیه از فرط عصبانیت قرمز شده بود.

ارجمند درب صندوق را باز کرد. چهره اش از انزجار درهم شد.

اوتانا چشم بسته بود بر این حقیقت. اسید معده اش تا حنجره اش آمد و به گلویش خط انداخت. دستانش بی حس و کرخت کنارش افتاده بود. در دل اعترافی پس از مرگ سهراب کرد. اعتراف کرد دوستش دارد. که کاش دخترکش نمرده باشد و این سرگوشا گوش بریده شده، سرستی ایش نباشد.

اوتانا لب باز کرد و گفت : فرمانروا، این همه فرمانده هست، من هنگ خودم رو میسپرم به باربد. پس نگران نباشین. درسته که من قسم خوردم که تا آخرین لحظه زندگیم تنهاتون ندارم اما الان پ ای قلبم در میونه!

چطور تنهاتون بذارم ؟

شما می دونستین که این کار کار چه قدر خطرناکه ولی بازم یه دختر رو فرستادین تو دلخطر.

حتی اگه مرده باشه هم من بر ای آوردن جنازش می رم بعد از بیان این

جمله، اشکش چکید و لبش را خیساند.

کمبوجیه با تعجب به قطره اشک گم شده در ته ریش ه ای اوتانا خیره ماند.

به حرف آمد : تو که میخواستی ازش انتقام بگیری! پس، همش چرت بود ؟

بگو ببینم می خواستی چی رو ثابت کنی ؟ این که بگی من از سنگم ؟ عاشقی سرم نمی شه ؟ اگه همون موقع یکم بیشتر روی مخالفتت پافشاری می کردی و می گفتی دوستش دارم من هرگز چنی ن کاری نمی کردم!

اوتانا لب پایش را به دندان گرفت و گفت : ش ای پدرش قاتل پدرم باشه، اما خودش، جاش این جاست! و به قلبش

مشت کوبید.

کمبوجیه بر ای گفتن حق یقتی که سال ها در قلبش نهفته مانده بود، دست دست کرد.

زبانش را در دهانش چرخاند و بازوی اوتانا را فشار داد.

ادامه داد : ویشتاسپ، آرتاباز رو نکشته! یعنی کشته ولی نه اون جوری که تو دیدی اوتانا نیشخندی از سر

عصبانیت زد و گفت : شما از کجا می دونین؟ من با همین چشمم دیدم که شمشیرش و تو قلب پدرم فرو کرد.

کمبوجیه تیر خلاص را زد : گوش کن، پدرم، پدر تو رو بعد از مرگ مادرت به مصر فرستاد تا هم خیل ی به همسرش فکر نکنه و هم جاسوس ی کنه. اما اوضاع برعکس شد.

پدرت دلش رو به دختر مصر، پروشات باخت.

اون یک فرمانده بود اما در اون جا، ه بیج جایگاهی نداشت. وقتی علاقه اش رو با فرعوندر میون می ذاره، فرعون اولش عصبی می شه اما بعدش با نقشه ای که کشیده بود ازش می خواد تا مدت دو سال براشون جاسوسی کنه تا دخترشو به همسریش دربیاره!

یعنی خیانت به پارسیان. به م ا اما

فرعون، زیر قولش می زنه.

بعد از اتمام دو سال، به کوروش پدرم می گه که آرتاباز جاسوسشونه.

پدرت وقتی از این موضوع آگاه می شه س ریع نزد دوست صمیمیش ویشتاسپ می ره.

آرتاباز بهش التماس می کنه تا بکشتش تا زجر نکشه. می دونی که جزای خیانت چه قدر سنگینه و کل خانواده هم ب اید چه بی گناه چه گناهکار اعدام بشن.

برای نجات تو، از ویشتاسپ طلب می کنه که بکشتش و از کوروش بخواد تو رو نکشه.

پدرم قبول می کنه و به حرمت اون از قوانین سرپیچی می کنه .

در تمام مدت، اوتانا به لب ه ای کمبوجیه زل زده بود و به اراجیفش گوش می داد.

پدرش و خیانت؟ محال بود

نیک چهره، از طعنه ی شوهر پیرش و غر غر ویش، مظلومانه بغض کرد. حق اعتراض نداشت. حق با اب یش بود.

تقصیر او بود که دخترک تازه راه افتاده اش زیر سم اسبان مهاجم له شد!

با یادآوری آن روزها دست بر صورتش کشید و قطره اشکش را گرفت.

با همان بغض پرسید : سستی حالش چگونه؟ اب یش در حالی که سوار بر اسب آماده ی رفتن بود گفت : هنوز بی حاله. نمی دونم چرا این دختره هی بهمون وصل می شه.. از درد هی بی هوش می شه. می رم ببینم دوستم می تونه پا جا بندازه.

راستی به آژمان سپردم براش کمی داروی گیاهی از اطراف جمع کنه اومد براش جوشونده

درست کن تا پاش زودتر جوش بخوره یه هفته اس چیزی نخورده لاق کمی جون بیاد

تو تنش و سپس به سمت غار حرکت کرد

همان که دوست یک ماهه اش در آن جا می زیست.

ابیش به لطف هم یکن دوست یک ماهه اش از جنگ آگاه شده بود و سفرش را به تاخیر انداخته بود.

در جایی پرت چادری بر پا کرده بود تا ببیند دست سرنوشت چه برایشان رقم می زند.

از صدای شیهه ی اسب، به ورودی غار رفت. ابیش را دید که در حال پ یاده شدن است.

دستی بر ریش های بلندش کشید و به نشانه ی سلام دست دیگرش را بالا برد.

ابیش که به سمتش آمد باهم وارد غار شدند

تنها وسایل غار، یک زیرانداز و دو تکه طرف سفالی بود.

ابیش رو به دوستش گفت : خسته شدم مرد. هر جا می رم تا شاید راهی پیدا کنم برای رفتن، گروه گریز می بینم

که پیاده و سواره در حال رفتن و آمدن.

از ای ن جا تا جنوب مصر دو روز راه ه

سربازها هم چندروز با این جا فاصله دارن. انگار جنگ بزرگی در راهه.

مثل ای ن که امن تر از اینجا، فعلا ج ای نیست.

مرد گفت : من هم که بهت همین رو گفتم! بهتره مراقب خانوادت باشی. ارتش همین روزا به این نزدیکی ها می رسه بهتره ب یاریشون اینجا توی غار.

هوا هم ابری ه

از امشب بارندگی شدید ی شروع می شه. ابیش با چشما نی نافذ به رفیقش خیره شد و به زبان آورد : آخرش نگفتی کی هس تی؟ این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟ اصلا از کجا می دونستی این جا امنه؟ یا از کجا اون چشمه ی ت وی غار بزرگ با لای کوه رو بلد بودی؟ غیر اینکه که بارها به این جا اوم دی؟ بانگهی به بازوان پهن مرد ادامه داد : این بازوها بازوه ای یه مرد جنگجو هه. چرا بهم حق یقت رو نمی گ ی؟ مرد نفس پر در دی ک شید و برخاست.

چه می گفت؟ اصلا چه داشت که بگ وید؟ می دانی اوج حماقتش کجا بود؟ همان جا که دخترک فرشته رو پیش را در خانه تنها رها کرده بود.

دلش م ی گرفت از مرگ همسر عزیزش.

نمی دانست جسدش چه شده! فقط می دانست که پزشک همسرش را زنده زنده در م ریض خانه اش سوزانده اند. پس همسرش هم سوخته بود! کمبوجیه بخاطر مشکلات شخصی، دست به چنین کاری زده بود.

ویشتاسپ زمزمه کرد : آره. حق با توهه. این بازوها بازوه ای مر دیه که سالها برای کشورش جنگیده و زخمی شده. بازوه ای که برای کشورش غیرت به خرج داده ولی با تمام بی غیرتی فرزندش رو تنها گذاشت.

ابیش به حال بد مرد روبه رویش پی برد. به سمتش رفت و برای پرت کردن حواسش گفت : یه دختر رو پیدا کردیم فکر کنم مچ پاش شکسته. قبلا گفتی می تونی پا جا بندازی.

بیا بری م

هم پاشو جا بنداز هم وسایل رو بیاریم به این جا.

ویشتاسپ چشمانش را مالید و سر تکان داد.

آژمان که بیرون رفت اوژن را در حال حمل هیزم دید. روبه اوژن گفت : اوژن، هیزم ها رو فعلا جابه جا نکن. شاید بخوایم ب ریم ت وی غار پناه بگی ریم.

به آسمان نگاهی کرد که ابره ایش در حال نو و کهنه شدن بودند و گفت : امشب بارندگی شدیدی می شه. در همین حال نیکرخ را دید که لباس به دست غر می کرد.

اوژن با اخم گفت : چی شده؟ من نمی دونم کی از شر این ادا هات راحت می شیم!

مخمون سیاه شد از دستت.

نیکرخ س ریع موضع گرفت و جیغ زد : چی می گی برای خودت؟ زن بابا خانوم جای خالی نداشته که.. همه جا رو با لباسه ای خودشو اون تحفه اش پر کرده.

حالا اینا رو کجا پهن کنم؟!

روی سر تو؟

آژمان نمی دانست بخندد یا به خاطر بی احترامی به ن یک چهره، عصبانی شود.

نفسی کشید و به سمت اسبش رفت.

سمن رخ که از صد ای جیغ ه ای نیکرخ به بیرون چادر آمده بود آرام و خشمگین گفت : ه بیس.. چته تو باز؟! رم کردی.

بابا خودش کم اذیتش می کنه که حالا در غیابش تو ای ن کارو می کنی؟ خجالت بکش شاخه ی درخت را گرفت و

گفت : این لعنتی ها رو روی این پهن کن.

دو تیکه مگه بیشتره؟ و بعد لباس ها را گرفت و آن ها را روی شاخه پهن کرد.

نیکرخ عصبی تر از آن بود که بتوان آرامش کرد زی ر لب کاسه ی داغتر از آشی بهخواهرش گفت و از آنجا دور شد.

ابیش افسار اسب را به درخت بست و به ویشتاسپ گفت : از اون طرف..ت و ی چادر وسطیه.

ابیش قبل از ورودش چند سرفه کرد.

آرام لبه چادر را بالا داد. سستی به دیواره خیمه تکیه داده بود و پ ای دردمندش را از پت وی چرم گاو، بیرون گذاشته بود تا از سوزشش کاسته شود. با دیدن ابیش قصد کرد لبخند بزند اما..چهره نفر بعدی که داخل شد مانع از این لبخند شد.

آب دهانش را فرود داد. دوباره و دوباره این کار را کرد. آن قدر شوکه شده بود که مطمئن نبود درست می بیند یا نه.

در این مدت آن قدر تنوع مشکلاتش زیاد بود که می ترسی د این چهره ی مهربان هم خیالات باشد.

می ترسید چهره ی پدر عزیزش هم مثل توهماتش دود شود و هوا رود.

لب های خشکیده اش را از هم فاصله داد تا صدایش بزند اما به جای صدای ش بغضش بود که هجوم آورد و گلویش را چنگ انداخت.

پر درد و پرصدا بغض افسار گریخته اش را از گل ویش رها کرد و اسمش را با لرزش لب هایش صدا کرد اما صدای در محیط منعکس نشد.

بار دیگر تمام قدرتش را در زبانش ریخت و با صدای دورگه اش صدایش زد : پدر..پدر..

اشک که چشمان ستیا را شسته بود باعث شد با دقت تر به قامت پدرش بنگرد .

دست بر زمین زد که بلند شود و در آغوش گرمش فرورود. همین که پایش را کمی تکان داد آخش درآمد. ویشتاسپ باورش ن می شد. دخترش را می دید؟ ای ن جا؟ آخر چطور

ممکن است؟ با خود فکر کردش اید ای ن قدر دلتنگ سستی ابیش شده است که این دختر را به سان او می بیند.

موه ای خرم ای رنگش که تا پائین باسنش می رسد، چشمان درشت قهوه ای با مژه های تابدارش که یادگار مادرش بودند و ابروه ای نازک هلالی اش همه و همه نشان از دخترکش می دادند.

با صدای پدر گفتنش به خود آمد و با شنیدن صدای آخ گفتنش به سمتش شتافت و دستانش را دور بازوانش پیچاند.

پدر و دختر محو چهره ی هم بودند

دخترک به پهن ای صورت اشک می ریخت و هق هق می کرد.

ستی ا بازهم صدایش زد : پدر... پدر جونم..

ویشتاسپ سرش را در آغوش گرفت و فشار داد. جواب داد : جون پدر.. عشق پدر.. فدای چشای اشکیت

بشم.. گریه نکن دخترم.. و این بار خودش بود که اشک هایش دانه دانه زیر ریش هایش قایم می شدند

ویشتاسپ سر دخترش را عقب برد و لب هایش را بر پیشانی اش گذاشت و محکم و عمیق بوسید.

از خدا دیگر چه طلب داشت؟! هیچ ...

اوتان

ا

پس از چندین روز تاختن، به جایی نزدیکی هایش الفانتین رسیده بود.

این جا را می شناخت.

دوبار همراه سپاه یانش از این منطقه گذر کرده بودند.

روستای خیلی کوچکی که تعدادشان به زحمت به بیست نفر می رسید کمی آن طرف تر بود.

پیاده شد و افسار اسبش را گرفت. پس از چند دقیقه پ یاده روی به خانه ه ای کوچک و سنگی روستا رسید. مردی در حال پ ای ن آوردن بار از دوش قاطری بود. اوتانا به سمت مرد رفت

با چشمانی خسته به او زل زد و گفت : من می تونم کمی این جا استراحت کنم ؟ اسبم هم خسته است به

آب و علف ن یا ز داره.

مرد با صورت آفتاب سوخته و چشمان بار یک شده، اندام اوتانا را از نظر گذراند.

هر آدم احمقی هم که بود می توانست تشخیص دهد که این مرد با این ظاهرش ، یک فرمانده است.

مرد ترسیده با چشمانی گشاد شده به چشمان خواب آلود اوتانا نگاه کرد. اوتانا دستی به گردن دردناکش کش ید و با صد ای گرفته ای گفت : من باید کمی استراحت کنم. تا غروب می رم.

و وقتی باز نگاه بهت زده ی مرا دید دست در ردای جن گی اش کرد و ک یسه ای سکه بیرون آورد. بندش را گشود و دو سکه ی طلا به کف دست مرد انداخت. مرد چشمانش درخشید.

با خنده اوتانا را به سمت خانه اش هدایت کرد از دور صدا زد : ع

یال، عیال، ات اق آخری رو مهی اک ن مهمون داریم.

زن هراسان بیرون رفت. با دیدن مردی در لباس سنگ ین جنگی، به خود لرزید.

خاطراتش دهن گشودند و او را به ده سال قبل کشاندند. اگر پسرش زنده می بود اکنون باید همسن این مرد هیکی بود.

اما ح یف که به غ ربیه ای مثال این جوان، اعتماد کردند و به خانه راهش دادند. غ ربیه ای که تک فرزندشان را به کام مرگ کشاند.

با تنفر به او پشت کرد و خطاب به همسرش گفت : این رو از این جا دور کن وگرنه خود دانی!

اوتانا خسته و کوفته همان جا زیر درخت نشست و سرش را به تنه اش تکیه داد.

آن قدر خسته بود که نای غرزدن و التماس برای یک ج ای خواب چند ساعته را نداشت.

مرد به اوتانا نگاه کرد.

نمی توانست دو سکه را پس دهد.

به خانه همس ایه رفت. زنی بیوه همراه چهار فرزندش در آن جا زندگی می کردند.

یکی از سکه ها را به او داد و خواست چند ساعت اوتانا در اتاقشان استراحت کند.

زن با گرفتن سکه موافقت خود را اعلام کرد.

تنها اتاقشان را آماده کرد.

سه پسر و یک دختر داشت که برای چرای گوسفندانشان رفته بودند و تا شب بر نمی گشتند.

مرد دست ی بر شانه ی اوتانا زد و تکانش داد.

اوتانا گ یج چشمانش را گشود و پرسید : چی شد ؟

مرد : با من ب یاین.

اوتانا ایستاد و پشت لباسش را تکاند و درحالی که به سمت خانه می رفت گفت : به اسبم هم برس خیلی خسته

شده.

اوتانا کفش ه ای بندی اش را از پا کند و داخل شد. بدون دقت به چیزی خود را روی رخت خواب کهنه پرت کرد و به

عادت همیشگی ساعدش را روی پیشانی اش نهاد و به خوابی عمیق فرو رفت.

ستی انگار بعد از دیدار پدرش، آب زیر پوستش دیده بود.

پدرش پا یش را با دو تکه چوب، آتل بندی کرده و برایش از چوبی قطور، عصا ساخته بود.

در این مدت از کنارش جم نمی خورد. می خواست نبود مادرش را هم با پدرش پر کند.. آه مادرش.. بخاطر کینه تو زی کمبوجیه مظلومانه سوخته بود و پر کشیده بود.

نزد یک شش ماه در دوری و درد و عذاب به سر برده بود اما دلش نمی خواست از آن همه غم چیزی به تنها دلیل

زندگی اش بازگو کند گذشته ها دیگر مهم نبود

دوست داشت به شهر خودش، کاپادوکیه برگردد. به آن جنگل های سرسبز و رود ای پر آب. این جا را دوست نداشت درون این غار احساس خفگی می کرد. بیشتر از دو هفته بود که حمام نکرده بود و حس بوی داشت.

پدرش همراه ابی ش برای سرکشی رفته بودند.

نیکرخ با ظرفی از نان وارد غار شد.

غار بزرگی بود و به اندازه همه جای خواب داشت. با لبخند به نیکرخ گفت : نیکرخ جان می شه کمی اب بذاری گرم

شه؟ می خوام... نیکرخ با ف ریاد گفت : دیگه چی!؟ مگه من نوکرتم؟ پات چلاق ه دستات که سالم ن

ستی ابر خود لعنت داد که چرا باز از نیکرخ طلب چیزی کرده.

با این که احتمال می داد پاچه اش را می گیرد.

اوژن که کنار ورودی غار ایستاده بود و حرکت نیکرخ را دیده بود از فرط عصبانیت سریع داخل شد و سیلی آب داری به گونه ای خواهر سرکشش خواباند. نیکرخ با چشمانی تر به اوژن خیره شد. دست بر گونه اش نهاد و با هق هق از غار بیرون رفت.

ستی الب باز کرد : این چه کاری بود؟ اشکال نداره راست می

گه

مگه نوکرمه که بخواد کاری برام کنه

اوژن کنار آتش نشست و پایش را دراز کرد.

سی ن مثل اوتان ا

سنگی آورد و خواست ستیا بنشیند.

ستی ا به رویش لبخند پاشیدوگفت : پدرم و پدرت هنوز برنگشتن؟!!

آژمان، نه آرامی گفت.

ستی ا از سرما بر خود لرزید و غرزد : یه هفته دیگه بهاره..اون وقت من هنوز از سرما می لرزم.



با لبخند کجی گفت : می خوام ب یای تو بغلم تا گرم شی؟ ستیا لب به دندان گرفت و گونه هایش از شرم، رنگ گرفت.

برو خواهرتو بغل کن عوض ی

ستی ا با شنیدن صدا، با چشمانی درشت شده و ابروهایی بالا رفته سر ریع سرج ایش ایستاد و آخش را در گلو خفه کرد.

آژمان با اخم به پشت سر ستیا خیره شده بود و موقعیت را درک نمی کرد.

ستی ا ترسیده بود.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

جرات نمی کرد چشمانش را باز کند.

می ترسید خیال باشد

چقدر دلش برای تن صدایش تنگ شده بود. باز هم عطر

حضورش را به ریه هایش فرستاد

دستش که روی موهایش به حرکت درآمد، گویا روحش از بدنش جدا شد.

چشمانش را کمی باز و زمزمه کرد : اوتانا...تو این...اما صدایش در میان لبهای گرم اوتانا که بر پیشانی اش

بوسه می زد، گم شد.

آن قدرستی ا را به خود فشرد که صدای اعتراضش را در آورد : اوتانا پام شکسته..دردم میاد.

اوتانا سر ریع به پای ستیا انگ ریست و اخمهایش را در هم کرد نشست و

ستی ا را روی پایش نشانده.

همچنان با اخم وحشتناک ی به اوتانا خیره شده بود.

این که بود که از راه نرسیده ستیا را به خود می فشرد و می بوسید ؟

با طعنه ی آشکاری ستی را به خود آورد : خوش می گذره؟ الان گرمت شد؟ دیگه نمی لرزی ؟

ستی اشرمگین سر به زیر انداخت.

اوتانا با آرامش ستی ا را روی سنگ نشانده و خودش ایستاد.

سروش را کمی کج کرد و با آن اخم هم یشه چسبیده به پیشانی اش به آژمان خیره شد و گفت : جنابعالی کی باشن ؟

آژمان از نظر هیکل به پای اوتانا نمی رسید اما اندامش خوب بود.

این اوتانا بود که زیادی ورزیده بود.

آژمان بدون ترس جلورفت و با انگشت سبابه اش به زیر چانه ی اوتانا زد و خشمگین گفت : اینو من ب ای د از

جنابعالی بپرسم!

اوتانا نیشخندی زد و با کف دست محکم بر سینه ی این مرد عصبی زد

آژمان چوب بلن دی که دستش بود را به زمین انداخت و دست اوتانا را گرفت و غرید : تو یه دفعه پری دی ای ن جا و

به ماچ و موج افتادی! حالا واسه من شاخ می شی ؟

اوتانا لحن حسودانه اش را حس کرد اما این مرد نمی توانست رقیب غدری برایش باشد.

در پی جمله ای گشت تا این جوان خوش بر و رو را بسوزاند.

دستش را با ضربه ای محکم آزاد کرد و با لبخن دی محو گفت : نمی دونستم بر ای ماچ و موج کردن هم سرم باید از تو

اجازه بگیرم!

ساکت و مبهوت به لب های اوتانا زل زد.

س ی ن مثل اوتان ا
آژمان
همسرش؟ ولی ای ن امکان نداشت

چرا امکان نداشت؟ او اصلا راجع به تاهل ستیا چیزی نپر سیده بود.

پس همه چیز امکان داشت.

ستی ا با شنیدن این حرف س ر یع سر بالا گرفت و به نیم رخ همیشه اخم وی اوتانا خیره شد.

او گفته همسرش؟ منظورش با که بود؟ با خودش؟!
آن قدر گ یج شده بود که نمی توانست بر ای درک همچنن جمله ی ساده ای تمرکز کند.

آژمان با لب هایی فشرده و قلبی دردناک به آن ها پشت کرد و رفت.

احساس تازه جوانه زده اش در هم یین ابتدا خشکیده بود.

اوتانا روی زمین رو به روی ست یا، چهار زانو نشست و به چهره ی مغمومش نگاه کرد.

با صدای آرام گفت : چه قدر لاغر ش دی

ستی ا که هنوز از دست اوتانا ناراحت بود تمام ناراحتی اش را در صد ای ش ریخت و گفت : ت و رو هم فقط با
ده قرص نون می فرستادن جاسوسی، آب می ش دی!

اوتانا زهر کلامش را درک کرد : آره حق با توعه. من بی غیرت تو رو فرستادم اون جا ..

چون هنوز نمی خواستم قبول کنم که بود و نبودت برام مهمه.

ستی ا با لبهایی لرزان به چشمان خوش رنگ زندگی اش نگ ریست. بی شک ای ن عنبیه های آبی، جانش بودند.

به کجای دنی ا برم ی خورد اگر کم ی هم ناز می کرد؟

با صدای مملوء از بغض گفت : می دونی چقدر سختی ک شیدم؟!

هرچند این سختی ها بازم در مقابل کتک های تو چ یزی نبود!

و سپس با سر انگشتان دست چپش، حلقه های تیره رنگ دست راستش را لمس کرد.

قطره اشکی از هجوم آن خاطرات لعنتی روی دستش افتاد.

اوتانا با خجالت به رد باقی مانده از شلاقش نگاه کرد.

با انگشتانش چانه ستی را گرفت و او را مجبور کرد به او نگاه کند. تمام علاقه اش را در چشمانش ریخت و با انگشت شستش اشکهای دخترک را زدود و گفت: ستیا، قبول دارم که عذابت دادم اما منم کم عذاب نکشیدم. وقتی سرب ریده ی خش ایار رو فرستادن مردم و زنده شدم تا بفهمم اون سر تو نبود!

منم پا به پات عذاب کشیدم

ستی اناپاورانه نه آرامی گفت و بر شدت بغضش اضافه شد پس خشایار را سر

بریده بودند؟

حیف آن اندام ورزیده بود که تکه تکه و غذای جانوران بیا بان شود.

از اینکه ممکن بود خودش هم مثل او می شد لرز بر اندامش افتاد.

ستی اسوالی که تا نوک زبانش آمد را پرسید: چرا به آژمان گفتم من... اوتانا انگشتش را نرم روی لبه ای س تیا

گذاشت و با لبخند گفت: چون مجبوری خانم من بشی!

دخترک با تعجب به او زل زد. این دیگ ر چه طرز خواستگاری کردن بود؟ اخی نازک بر پیشانی بلندش افتاد: چی

می گی تو؟ تو که می دونی چه بلایی سرم اومده. پس چطور... اوتانا بر ای سومین بار به زبانش آمد که بگوید تو خیلی هم

سالمی اما با اخی ساختگی گفت: دیگه نشنوم!

ستی البش را مکید و شرمزده سر به زی ر انداخت

با صدای یواشی پرسید: چطور این جا رو پیدا کردی؟

بو کشی دی؟ اوتانا لبخند شکیلی زد و گفت : هیچ وقت یه جنگجو رو دست کم نگیر بخصوص از نوع فرمانده شو!

دستانش را حصار تن دخترک کرد و او را بوید : به پدرت می گیم ما باهم ازدواج کردیم.

ستی ابار دیگر اخم کرد و پرخاشگرانه گفت : دیگه چی؟ چطور همچین دروغی بگم؟ من نمی تونم

اوتانا بدجنس شد وگفت : باشه خودم بهش می گم. مهم ن یس نظر تو چیه.

ستی افورا بر زبان آورد : فراموش نکن من دختر قاتل پدرتم! یادت رفته ؟

اوتانا برای بار چندم لبخند زیب ای بر لب نشاند دستان سرد ست یا را گرفت و بوسید.

: مهم نیست. دلم تو رو می خواد. وق تی هم دلم چیزی رو بخواد کسی حق نه گفتن نداره!

برای عوض کردن بحث گفت : پدرت و یه آقایی رو نزدیکی های الفانتین دیدم. نترس جنگی در راه نیست. البته

فعلا!

مثل اینکه ارتش آذوقه اش تموم شده و مجبور به عقب نشینی شدن.

ستی ا متعجب گفت : یعنی کمبوجیه به خاطر کشته شدن ما می خواست حمله کنه؟ اوتانا سر تکان داد.

دستان ستیا را گرفت و گفت : وقتشه واقعا خانمم بشی و به قله کوه نگر یست. (در دوران هخامنشیان زن و مردی

که قصد ازدواج داشتند به قله ی کوهی م یرفتن د و باهم پیمان زناشویی می بستند)

ستی ا به خوبی معن ای نگاه اوتانا را درک کرد.

اوتانا را دوست داشت. این دست های پهن و بازوان قطور و پیچ در پیچ را از آن خود می دانست.

اما اینکه بتواند همسرش شود را مطمئن نبود.

بی نهایت عاشقش بود ولی واکنش پدرش را نمی دانست.

اوتانا بوسه ای بر شقیقه اش نشانند و مسیر انگشتانش را جایی م یان گیسوانش سوق داد.

موه ای دخترکش بلندتر از قبل شده بود و بیشتر دل

از کف می برد

ستی ا با چشمانی اشکی به او نگر یست. اوتانا با اخمی ظریف لب زد : اگه از چشمات اشکی بر یزه به همون تعداد جلوی پدرت می بوسمت!

چشمان با ریک شده ست یا از این همه بی حی ای گشوده شد و لب ه ایش کج.

اوتانا تاب این نگاه با مزه را ن یاورد و غش غش خندید.

خندیدنی نادر! مثال گلی که درهر صد سال یک شکوفه می دهد.

آن دو هلال گوشه لبش به هنگام خندیدن دل و ایمان ست یا را سست کرد چگونه می توانست بدون دیدن این چشمها زنده بماند ؟

اوتانا در ثانیه ای از این رو به آن رو شد. دستان ستیا را گرفت و زیر گوشش گفت : هی یس، ه یچی نشنوم.

ستی با مردمک ه ای گشاد شده به روبه رویش نگ ریست. پدرش و آب یش را دید که پر تعجب ایستاده بودند.

کمی هم آن طرف تر، آژمان و اوژن و نیکرخ و ن یک چهره در حال دیدن این صحنه بودند.

ستی امی ترس ید زبان باز کند مبادا کار را خراب تر از این کند

صد ای پدرش بلند شد : بلاخره پیدامون کردی؟ با نگاهی به دخترش ادامه داد : فکر نمی کردم زورت به یه ضعیفه برسه.

اگه مردی بیا وسط میدون!

اوتانا نیشخندی زد و گفت : من با هم سن و سال ه ای خودم م یرم وسط میدون!

یه روزی به این دختر خانمت گفتم یه کاری می کنم که پدرت به پام بیفته و ازم بخواد تو رو نکشم!

ویشتاسپ با چشمانی سرخ شده گفت : مرد، بیا بشین باهم صحبت کنیم، تو از هیچی خبر نداری. من مجبور شدم

پدرت رو...

اوتانا فریاد زد : بس ه...تمومش کن، نمی خوام چیزی بشنوم، یا دختری رو جل وی چشات می کشم یا یه لطفی می

کنم و درحقت لطف می کنم و دختری رو به کنیزی می برم!

حداقل ای ن جوری زنده می مونه. هوم ؟

ویشتاسپ نتوانست خودش را کنترل کند. به سمت این مرد لجام گسیخته حمله کرد و یقه اش را چسبید. ستم

یان دوتن از عزیزت رین هایش محاصره شده بود.

ویشتاسپ از بین دندان ه ای کلید شده اش گفت : خفه شو مرتیکه، منو چی فرض کردی؟ که بذارم دختر مثل

گلبرگم بیاد تو خونه ی توعه آشغال؟ تا هر ب لایی خواستی سرش بیاری ؟

اوتانا که خود را مستاصل یافت و برگ برنده ای نداشت با آرامش گفت : چون مجبوری.

دخترت زن منه!

ویشتاسپ احساس کرد م ویرگ ه ای مغزش دانه دانه پاره شدند.

به دنبال ذره ای شوخی در چهره ی اوتانا کنکاش کرد اما دریغ از کمی تمسخر!

بالبخن دی کج گفت : چی؟ تو دیوانه ای!

اوتانا زیر گوش ستمی ازمزمه کرد : بهش بگو که زن منی وگرنه برای همیشه پدرت رو از دست می دی.

ستمی ادر بدت رین دوراهی زندگی اش گی را افتاده بود.

حتی زمانی که به عنوان جاسوس در تعقیبش بودند هم این قدر احساس ناتوانی و عجز نکرده بود.

س ی ن مثل اوتان ا

حالا چه می کرد؟ خدا

را صدازد

اوتانا زیر لب غری د : منتظر چی هستی؟ بنال دیگه.

ستی اچشمانش را خفه کرد. نمی خواست با چشمان باز در چشمان ع زیزش زل بزند و دروغ بگ وید.

با صدایی لرزان گفت : پدر... من.. زنشم!

آن قدر تن صدای ش پا ین بود که مطمئن نبود پدرش شنیده باش د اما شنیده بود.

ویشتاسپ با نگاهی سرشار از تنفر به اوتانا خیره ماند. نمی خواست باور کند که دخترش همسر این مرد است. اما اگر ای ن طور بود چه کاری از دستش بر می آمد؟ مانند کسی بود که در باتلاقی عمیق اس یر شده بود و به پا ین کشانده می شد.

یقہ ی اوتانا را آزاد کرد و ف ریاد زد : تو رفتی خودسر زن ا ین شدی؟ بدون اجازه ی من؟ سستی ا خود را از بند اوتانا رها

ساخت و به آغوش پدرش فرورفت. نه راه پس داشت نه راه پی ش

اما پدرش مثل قبل ها دستانش را گردش حصار نکرد و نگفت : فدای دخترم بشم!

مگر نه اینکه دخترش پی اجازه اش شوهر کرده بود!

ستی ا داشت چه می کرد؟ می خواست یک مرد زندگیش را حذف کند به امید به دست آوردن مردی دیگر؟

پدرش به جز همان فریاد واکنشی نشان نداده بود.

ویشتاسپ ناراحت بود. از دست تک دخترش که چرا او را محرم ندانسته و مهر سکوت بر لبانش زده بود. اگر چیزی

بروز داده بود جایی می رفتند که عقل جن هم به آن جا نرسد

سرش را در گودی گردن دخترکش فرو برد و تنها یک جمله به زبان آورد : مراقب خودت باش بابا. تو دیگه بزرگ ش دی. سعی کن آتش انتقامشو خاموش کنی.

آغوشش که از حجم پدرش خالی شد اشک بود که جای اشک را می گرفت. به دنبال پدرش روانه شد اما اوتانا از پشت لباسش را کشید و دستانش را گرفت. نیکرخ که به سنگ دلی معروف بود اشک می ریخت و آژمان چیزی تا مرز دیوانگی نداشت. نیک چهره اما خود را کنترل کرد. ست یا را در آغوش کشید و بر کمرش دست کشید و خواست گریه کند

و اما چه سخت به پدرش رسید و چه ساده از او جدا شد

اوتانا

تکه ا

ی

چوب

شکس

ت و

داخل

آتش

انداخ

ت ز

یر

چشم

س ی ن مثل اوتان ا

ی به

چهره

غمگ

ین

ستی ا

نگاه

انداخ

ت.

حق

داشت

که

سه

روز

تمام

حرف

نزند و

از

دست



ش

عصبی

باشد.

آن طور عاشقانه غافلگیرش کرد و آن گونه با بی غیرتی او را از پدرش جدا کرد.

در این سه روز جز چند لقمه غذا آن هم به زور، چیزی نخورده بود

اوتانا تکه ای از گوشت بز کوهی را جدا کرد و به سمت ست ی ا قدم برداشت. کنارش نشست و بوسه ای نرم روی

موه ایش نشانند. انگشتانش را درون موه ایش فرو برد و شانه زد

آرام گفت : ستیا تو که ای ن قدر شلخته نبودی..ببین موهاتو هر تار موت یه طرفی رفته .

من زن شلخته نم ی خوام ها!

ستی اما ناراحت تر از ای ن ها بود که با دو کلمه حرف، ن رم شود.

اوتانا دوست نداشت ستیا را این گونه بر ای خود نگه دارد

تا این جا هم اشتباه کرده بود. شروع به حرف زدن کرد : اگر غذاتو بخوری قول می دم برت گردونم پی ش پدرت.

لرزش خفیفی در بدن دخترک ایجاد شد.

اوتانا لبخند کم جانی زد و گفت : فکر می کردم همون قدر که من دوستت دارم تو هم دوستم داری ولی انگار اشتباه

می کردم

اوتانا ایستاد و ادامه داد : از الان به بعد راه منو تو از هم جداست. اسب هم مال ت و سوار شو و برو.

شب بود و هوا تاریک.

اوتانا پشت به ست ی ا کرد و گفت : الان که شب هست و هم دیگرو خوب نمیبینی م بهتری ن وقته.

یا آب دهانش را فرو داد و لب زد : چطوری؟ اوتانا با نرم شدن ستیا به سمتش قدم برداشت در یک قدمی اش ا
یستاد دستان سردش را گرفت و زل زده به چشمانش گفت : مال من شو..قبول می کنی ؟

ستی ا پر درد از شنیدن این خواسته گفت : چطوری مال تو بشم؟وقتی قبلا...اوتانا سرستی ا را در آغوش گرفت
و زمزمه کرد : نه ستیا، تو مال ه یشکی نشدی..تو پاک پاک ی حالا می تونی تصم یمت رو بگیری.

یا همین الان بر ای همیشه برو..یا با من بی ا

این دختر درد کش یده چه می کرد؟نا باور لب زد : یعنی تو...تو عمداً بهم چ یزی نگفتی؟ چرا اوتانا؟می دون ی چقدر
عذاب کشیدم؟

وقتی سکوت اوتانا را دید پلک ه ایش را فشرد و اشک ه ای سمجش را تند تند پاک کرد. با لب ه ای لرزان بر لب
آورد : منو با زی دادی اوتان ا

اوتانا لب به دندان کشید. محکم دستان ستیا را فشرد و گفت : این همه ماجرا نیست.

با چیزی که الان م ی خوام بگم ش اید بر ای هم یشه از دستت بدم اما بهتره بدونی

از دانستن حق ایق پدرش و پدر اوتانا هر لحظه شگفت زده تر می شد. با اتمام صحبت ه ای اوتانا طاقت ن یاور د و
روی زمین آوار شد

اوتانا هم با او نشست. انگشتانش را روی صورت سردش کشید و با بغض گفت : ع یزیم من در حقت بد کردم ش اید
بلد نباشم مثل بقیه مردا قربون صدقت برم، بهم حق بده..از وقتی یادمه تو میدون جنگ و نبرد بود م

به جای اینکه دست چپ و راستمو یاد بگیرم، نحوه ی دست گرفتن شمشیر رو یاد گرفتم.

من مثل مرد ای دیگه نیست م

به سنگ دلی معروفم اما الان اینوازه قلبم می گم که خیلی خاطر تو م ی خوام ایستاد و پشت به ستی ا

ادامه داد : ه مین الان تصم یمتو بگی ر

اگه منو دوست داری به پیش پدرت برمی گردیم و من تو رو ازش خواستگاری می کن م اما اگه تو منو نخوای...

ستی اهرچه دل دل کرد تا برایش کمی ناز کند نتوانست

ناز چه فایده داشت؟ وقتی دلش برای این مرد ضعف می رفت؟!

وقتی قلبش با دیدنش دو درم یا ن می زد آیا می توانست از او دور شود؟ به خدا که نمی توانست

صدایش زد : اوتانا... و فقط خدا می دانست که این صدا زدن چه با دل بی قرار این مرد مغرور و مقتدر کرد. از

اعماق قلبش پاسخ داد : جانم ؟ ستی ابا لب های شور شده از اشک ناله کرد : برگرد برگشتن همانا و غرق

شدن در حجم عشقش همانا...

97 /11/1

ساعت 19:11 ظهر

دوستان عزیز

اولین رمانم تموم شد با تموم کم و

کاستی هاش با تموم درد و خنده

هاش این رمان برگرفته از

احساساتم بود مثلیه بچه بزرگش

کردم من که خودم عاشقشم

شما رو نمیدونم ... امیدوارم از خونندش لذت برده باشی د